

فرمانده

niceroman.ir

نویسنده: Narjes Kh

فلاصه :

درمورد دفتري به نام يلدا كه غرق فوشي و دور از مشكلات دنياي اطرافش، به تنها پيزي كه فكر نمي كرده هميشه همين بوده. تا كه روزي مي ره و مياد كه ورق زندگيش برمي گرده. كل زندگيش تغيير مي كنه و دپار دغدغه مي شه. آدم مي كشه اما بدون اراده، عاشق مي شه اما نافودا؟ گاه. همين كه مي فواد با عشقش به فوشبفتي برسه كه يه پيزي عين طوفان به سمت اوج عشقش مي ره و فوشبفتيش رو مثل يه قايق پويي در هم مي شكنه.

مقدمه = دل نوشته

بعضی حرفا رو نمی شه گفت... باید خورد!...

ولی بعضی حرفا رو

نه می شه گفت

نه می شه خورد!...

می مونه سر دل!

می شه دل تنگ!...

می شه بغض!

می شه سکوت!

می شه همون وقتی که خودتم نمی دونی چه مرگته...

__بلدا؟ یلدا؟ ای بابا کجایی تو؟ بیا بریم آخرین امتحانو بدیم و خلاص. آهای. دیر شد.

__باز این رفت پی فوضولیاش. ولش کن بیا بریم.

__خیلی خوب، باشه.

پنج دقیقه بعد از رفتن اونا از پشت خاکریز بیرون اومدم و دستامو بهم کوبوندم. خنده ریزی کردم یه بشکن واسه

خودم زدم. ایول! بازم دکشون کردم. دم خودم گرم حسابی. توی نخلستونا واسه خودم سرخوش پرسه می زدم.

هنوز تا شروع آخرین امتحان مونده بود. اونا همیشه زود می رن. دوستامو می گم؛ ملیسا و کمند. خودکارمو توی جیبم

گذاشتمو شروع به فوضولی کردم. اسمم یلداس، هفده سالمه. یه دختر عادی مثل همه ی دخترا. خیلی شیطون و

فوضولم. نابغه ریاضی. عاشق ریاضیم. یه دختر رک و سرخوشم، فوضول نیستم، فقط کنجکاوم، کنجکاوا!

بگذریم. من خانواده چهار نفرمو دوس دارم، اسم مامانم یاسمینه. اسم باباجونمم کیوان؛ یه مرد عالی و عرب و با غیرت؛

البته یه داداشم داره که دوسال از خودش بزرگتره، اسمش کیارشه.

بابا توی اهواز به دنیا اومده ولی از بچگی با خانوادش رفتن عراق، اما چند سال بعد واسه ادامه تحصیل بابا، دوباره

برگشتن اهواز. قصه عشق و عاشقی مامان و بابا از این جا شروع شد که مامان اولش ساکن شیراز بود. یه روز واسه یکی

از کاراش برای بازدید به اهواز می ره و با بابا همون جا آشنا می شه. خلاصه عشق در نگاه اتفاق می افته و با گذر زمان و

اتفاقای رمانتیک باهم ازدواج می کنن. اولین بچشون کاوه هست که بیست سالشه و دومی و ته تغاری منم. خیلی بیشتر

از جونشون همو دوس دارن.

قبلا توی شیراز بودیم، یک سالی می شه که برگشتیم. بابام با اون کارشناسی ارشدش رفت تو کار تجارت و مامانم با

اون فوق لیسانسش خونه داره. به خودم اومدم و دیدم جلوی در جایی بودم که قرار بود آخرین امتحان توش برگزار

بشه. به ساعت نگاه کردم، نه و ربع بود.

همین که پام رو گذاشتم داخل حیاط، ملیسا اومد طرفم. با دو رفتم نشستیم روی یکی از نیمکتای زیر درخت. الان که بیاد

دعوام کنه. با عصبانیت کنارم نشست.

ملیسا: کدوم گوری داشتی فوضولی می کردی؟

توی افق محو شدم. با مشت زد به بازوم.

ملیسا: هوی مگه کری؟ می گم کدوم قبرستونی جولون می دادی؟

با خنده بهش نگاه کردم. چشمای مشکیش از عصبانیت قرمز کرده بود.

من: همون جایی که تو بودی.

ملیسا: کوفت.

چشمکی زدمو سمت سالن دویدم. ملیسا دختر عموی منه و عقد کرده و پنج شنبه و جمعه عروسیشه. رفتم داخل. کمند روی یکی از صندلیا نشست بود و تو حال خودش بود. رفتم صندلی پشتش نشستم. موهایش از مقنعتش بیرون زده بود. عین من موهایش متوسط بود. بهش می گفتم گیسو کمند. لبای قشنگی داره، چشماش رنگیه و گونه استخوانی داره. لاغره و قدش متوسطه. موهایشو که بافته بود گرفتمو تکون دادم.

من: چطوری گیسو کمند؟

با عصبانیت بهم زل زد.

کمند: مرض. معلوم هس تو کجایی؟ نیم ساعت بود منتظر تو بودم با ملیسا.

با شیطنت گفتم:

من: خودم بهتر می دونم.

کمند: هرهر، خندیدم.

ملیسا هم اومد داخل و صندلی پشت سرم نشست. همون موقع هم برگه ها رو دادن و شروع کردیم به جواب دادن. همه سوالا عین آب خوردن بود. کمند هی تکون می خورد. فهمیدم چشه. تقلب می خواست. تا مراقب حواسش نبود، برگشو گرفتمو برگه ی خودمو بهش دادم. صفحش خالی بود. تند تند برایش نوشتم. همین که جواب آخرین سوالو دادم، وقتمونم تموم شد.

برگه ها رو بالا گرفتیم و مراقب جمعش کرد. سریع رفتم بیرون تا آب بخورم. همین که آب خوردنم تموم شد، ملیسا با دو طرفم اومد.

من: چی شده؟

بعد دستمو که باهایش اب خورده بودم با مانتوم خشک کردم.

ملیسا: کمند... کمند...

من: کمند چی؟ درست بنال.

ملیسا: کمند می گه دیگه نمی خواد با من و تو رفیق باشه.

تعجب کردم. کمند دیگه چرا؟

من: چی می گی تو؟ حالت خوشه؟

دستمو گرفت و کشید.

ملیسا: بیا بریم باهات حرف بزن، داره می ره.

باهم رفتیم سراغ کمند. داشت می زد بیرون. از پشت دستشو گرفتمو به زور نگاهش داشتیم.

من: کمند اون حرفا چی بود بلغور کردی؟

با عصبانیت دستشو از دستم کشید و با داد گفت:

کمند: حرف حقیقته. من می خوام راهم از تو جدا کنم.

با نا امیدی پامو کوبیدم روی زمین.

من: آخه چرا؟ تو چطور می تونی رفاقتمون رو با بی رحمی تمومت؛ بهم بزنی کمند؟ چیکار کردم؟ بگو تا خودمو اصلاح

کنم.

کمند: هیچ کاری نکردی یلدا. من نمی خوام باهات باشم. می دونی چرا؟ چون من وصله ی تن بچه درسخونا و بچه پولدارا

نیستم. من با تو و ملیسا جور نیستم یلدا.

با ناراحتی گفتم:

من: بابا من که این چیزا واسم مهم نیس کمند... تورو خدا با من این کارو نکن. بی معرفتی نکن دیگه.

کمند: همینی که هست. منو فراموش کن. نه خانی اومده نه خانی رفته. دیگه نه سراغم بیا نه کاری به کارم داشته باش.

خدانگهدارت.

همین که نفس عمیقی کشیدم، یه قطره اشک ریخت روی گونم. با گریه به جای خالی کمند نگاه کردم. از ته دلم آهی

کشیدمو بی توجه به ملیسا رفتم خونه. هعی خدا... چه روزایی داشتیم. مثل برق گذشت. یاد خنده هامون، اشکامو بیشتر

می کرد.

به خودم اومدم، دیدم جلوی در خونمون بودم. زنگ درو فشردم. صدای کاوه پیچید توی آیفون.

کاوه: کیه؟

من: منم.

کاوه: تو کی هستی خب؟

من: کاوه اذیت نکن دیگه. کور که نیستی. چشم تو صورتت داری، منو می بینی. نا سلامتی آیفون تصویری ها.

کاوه: خیلی خب نخور منو.

در با صدای تیکی از هم باز شد. اشکامو پاک کردم آروم آروم قدم تا برم داخل. هوا کم کم داشت گرم می شد و ما کولر روشن می کردیم. یه خونه شیک و متوسط؛ پارکینگ هم جدا داشت. از دم در تا ورودی، کاشی کاری شده بود. البته توی حیاط، طرف سمت راست سنگ فرشای رنگ رنگی و خوشگل بود و زیر یه درخت بزرگی که اون طرف بود، ما میز و صندلی گذاشته بودیم.

طرف سمت چپ، چمن کاری شده بود و یه حوض ستاره ای از نوع فواره ای وسطش بود. عصرا طرفی که چمن داره خنک می شه، چون مامان اب پاشی می کنه. مقنعمو بیرون اوردم و چپوندمش توی جیبم. کاوه اومد جلوم و دستشو انداخت دور شونم. قد بلند بود. دماغمو کشید و با خنده گفت:

کاوه: اوه خانومو ببین، چه غم باد گرفته.

دستشو کنار زدم.

من: کاوه نکن، حوصله ندارم.

اومد و رو به روم وایساد. چپ چپ نگاش کردم.

من: برو کنار.

ابروهاشو انداخت بالا.

کاوه: نوچ

یهو منو از زمین بلند کرد و شروع کرد به چرخیدن. چشمام گرد شد. با جیغ؛ زدم به شونشو با خنده گفتم:

من: کاوه ولم کن، سرم گیج می ره.

با شدت بیشتری به کارش ادامه داد. از ته دلم خندیدم و دستمو گذاشتم روی چشمامو با جیغ جیغ گفتم:

من: داداش لجباز خودمی.

بعد از اینکه کلی پیچ و تابم داد، منو گذاشت رو زمین و شروع کرد به هر و کر کردن از من. چون سرم گیج می رفت، تلو

تلو می خوردم. آروم آروم رفتیم داخل خونه.

من: مامان؟ مامان؟

کاوه: نیستش.

برگشتم طرفشو گفتم:

من: وا... چرا.

دستمو گرفتم باهم روی مبل دونفره نشستیم.

کاوه: بابا بهش زنگ زد و یه سری چیزایی به مامان گف. بعد باهم دعواشون شد. یهو مامان آماده شد، بابا هم اومد

دنبالش و رفتن بیرون.

دستمو گذاشتم زیر چونم.

من: خب؟

کاوه: به جمالت.

من: به کلامت.

کاوه: به مرامت.

من: زهرمار. نمی دونی چی شد که دعواشون شد؟ کجا رفتن؟

کاوه: چرا می دونم.

من: بنال.

کاوه: پوف.

من: کوفت. بگو دیگه.

کاوه: ظاهرا یکی از رفیقای بابا مهمونی گرفته که ما هم توی اون مهمونی دعوتیم، اما مامان باهانش بحث کرد. گفت که

بابا رفیق بازه. می گف که صدبار به بابا گفته نه درخواست رفیقاشو قبول کنه، نه رفیقاشو بیاره خونه. بعدشم که حرفاشو

زد، رفت حاضر شد، با بابا رفت خرید واسه امشب.

من: بهتر که من لباس دارم وگرنه باید می رفتیم بخرم. حالا باید واسه عروسی ملیسا برم خرید.

پوفی کردم بلند شدم.

کاوه: کجا؟

من: می‌رم آهنگ بگوشم تو اتاقم.

کاوه: خیلی خب.

با دو رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. آهنگیو که دیشب

گوش می‌دادم پلی کردم. صداشو تا آخر زیاد کردم. انگار کل مغزم تکون می‌خورد. خوشم می‌اومد.

یهو هندزفری از گوشام کشیده شد. چشمامو باز کردم. بابا بود. آهنگو قطع کردم. بابا دستشو کشید روی صورتم. فهمید

داشتیم گریه می‌کردم. همش به خاطر کمند بود. تو چشمم زل زد. بلند شدم نشستیم.

بابا: کیفِ حَالک؟ (حالتِ چطوره؟)

من: الحمدلله. جَیدَه و کیفِ اَنت؟ (خدا رو شکر. خوبه. تو چطوری؟)

بابا: ان شا الله انا بخیر. (اگه خدا بخواد، من خوبم)

زیاد عربی بلد نبودم. همینم بابا یادم داده بود. البته توی مدرسه هم یاد گرفتم. اما کاوه خوراکشه. یهو پریدم توی بغل

بابا و گریه کردم. دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی سینه قوی و محکمش گذاشتم. با بغض گفتم:

من: بابا جون....

بابا: جون بابا جون؟

سرمو بیشتر فشار دادم.

من: کمند باهام سر هیچی قهر کرده.

بابا: کمند؟ آخه چرا بابایی؟

من: می‌گف من چون درس خونم، چون دستمون به دهنمون می‌رسه وصله تنم نیس. نمی‌خواد باهام رفیق باشه، ولی من

گفتم این چیزا واسم مهم نیس، اما رفت...

بابا: عیبی نداره گل من. بهش فرصت بده تا بتونه فکر کنه با خودش. اون برمی‌گرده. مطمئن باش. باشه بابا؟

من: باشه.

بابا: خب خب... بلند شو اشکاتو پاک کن. حیف اشکات نیس؟

از بابا جداشدم اشکامو پاک کردم. بابا پیشونیمو بوسید و لپمو کشید. از روی تخت بلند شد.

بابا: از نو شروع می کنیم.

از اتاق رفت بیرون و دوباره اومد داخل روی تخت نشست. با شیطنت به بابا زل زدم. بابا هم چشمکی زد و گفت:

بابا: کیف حالک یا بنتی؟

من: انا خیلی بخیر...

بابا خندید و گفت:

بابا: باز تو عربی و فارسیو قاطی هم کردی؟

من: بلد نیستم خب.

بابا دستشو کرد توی موهامو به همشون ریخت. برایش زبون در آوردم.

بابا: خیلی خب دیوونه. پاشو بریم نهار.

عین دخترای لوس نشستیم روی پاشو لبامو غنچه کردم.

من: نموخوام...

بابا: پاشو، پاشو دختره ی تن پرور، یه تکونی به خودت بده.

بعدش منو انداخت روی تخت و پا شد رفت. منم تندى بلند شدمو رفتم سرمیز نشستیم.

مامان با اخم محوی اومد داخل. کاوه هم پشت سرش اومد داخل. نهار ماکارونی داشتیم، مخصوصا با اون ته دیگای

سیب زمینی طلایی مامان. اوف. مامان ماکارونی واسمون کشید و مال هرکیو جلوش گذاشت. من فقط می خوردم. وقتی که

غذامو تموم کردم تشنم شد. یه خورده نشستیم دیدم خبری از آب نیس، شروع کردم به ماست خوردن.

کاوه: یلدا، پاشو بلند شو ابو از یخچال بردار بیار، بنوشیم.

من: نه بابا... من خودم از تشنگی مزمن ماست می خورم، تو دیگه به من می گی پاشو آب بیار؟

کاوه: عه یلدا پاشو دیگه.

من: من آن گلبرگ مغرورم که می میرم ز بی آبی...

نذاشت ادامه بدمو پرید وسط حرفم .

کاوه: خوبه خوبه. حالا واسه من شاعر شده تبیل. الهی خفه شی انقد منو دق ندی.

مابین دعواهای من و کاوه، بابا با شوخیای خودش از دل مامان بیرون آورد. از مامان تشکر کردم و رفتم تو سالن و جلوی

تلوزیون پلاس شدم. کاوه نشست کنارم. منم تلوزیون رو روشن کردم زدم شبکه ی دو. تام و جری یا به قول بابا موش و گربه داشت.

کاوه: پاشو برو درساتو بخون.

همون جور که چشمم به تلوزیون بود، گفتم:

من: عقل کل، امروز آخرین امتحانمو دادما.

کاوه: آهان یادم نبود.

یه ثانیه بعد دوباره گفت:

کاوه: هنوزم نمی‌خوای بزرگ شی؟

من: نوچ مشکلی داری؟

کاوه: آهان. نه ندارم.

یه ثانیه بعد دوباره خواست حرف بزنه که با عصبانیت بهش توپیدم.

من: بابا یه دقیقه خفه خون بگیر بینم این موشه نفله می‌شه یا نه.

همون موقع هم تموم شد. با کنترل زدم پای کاوه.

من: بیا. آه. تموم شد کثافت.

کاوه با خنده منو پرت کرد زمین و گفت:

کاوه: تموم شد که تموم شد. فدا سرم. چرا می‌زنی؟

مشتمو کوبیدم روی پاش و دوباره نشستم روی مبل. اخبار داشت. با عصبانیت خاموشش کردم. کاوه می‌خندید.

من: کوفت، مرض، درد، حناق. نخند، مسواکای بی صاحب گرون می‌شن.

کاوه ریسه می‌رفت. مامان و بابا هم از آسپزخونه اومدن بیرون و روی مبلای دیگه نشستن. مامان به ظاهر خوشحال بود

اما نگرانیشو حس می‌کردم. نمی‌دونم چرا نگران بود و نگرانیش از چی بود؟ مامان با خودش میوه آورده بود. بابا بشقابا و

کاردو چنگالا رو گذاشت رو میز. کاملاً خونسرد؛ مثل همیشه شاد و شنگول بود.

بابا: چی شده بابا؟

لبامو غنچه کردم و گفتم:

من: نداشت تام و جری نگاه کنم بابایی.

بابا و مامان خندیدن. بابا تلوزیون و روشن کرد و زد راز بقا. خیلی خنتی به بابا نگاه کردم.

بابا چشاش رو باریک کردو با اخم ساختگی گفت:

بابا: بده درمورد ساختار بدن مارمولک بدونی؟

صورتتم از چندش مجاله شد. همشون زدن زیر خنده. بابا همون جووری که داشت پرتقال پوست می کند گفت:

بابا: امتحانتو چیکار کردی یلدا؟

من: عالی بود.

بابا: هوف. خیلی دیر تموم شدین. بیست و هشت مرداد؛ چه خبره...

من: چه کنیم دیگه.

بابا: در هر صورت به تلاشت احسنت می گم.

کاوه با حرص گفت:

کاوه: بله بله، خسته نباشی خر خون.

اخم کردم.

من: زهرمار. خب توهم بخون.

بابا پرتقال رو نصف کرد و نصفش رو داد به مامان. مامان گفت:

مامان: وا کاوه... توکه کنکور خوب دادی، چته دیگه مامان جان؟

کاوه: خب شما که توی مدرسه ها یلدا رو دیدی. راه می ره، کتاب دستشه. عروسی باشه، کتاب دستشه. حرف می زنه،

کتاب دستشه. دسشویی می ره، کتاب دستشه. بابا چه خبره انقد خرخونی؟ آگه خنگ نبودی انقدر نمی خوندی یلدا. دوماه

دیگه هم باید بری مدرسه. انقدر می خونی گردنت نشکسته؟ کمرت قوز نیورده؟ کور نشدی؟

یه نفس حرف می زد. صورتش قرمز کرده بود. یه لیوان آب ریختمو دادم دستش.

من: بخور جون بگیر.

ازم گرفت و یه ضرب سر کشید.

کاوه: والا.

پوفی کردم و گفتم:

من: خیلی خب، چرا حرص می‌زنی؟

کاوه: به توچه.

مامان: عه. بسه.

با عصبانیت بلند شدم و رفتم توی حیاط. با دو رفتم سمت میز و نشستم روش. سرمو گذاشتم روی میز. نمی‌خواستم واسه یه موضوع به این کوچیکی، گریه کنم. فقط ناراحت شدم. چند دقیقه بعد بابا اومد و کنارم نشست. موهامو نوازش کرد.

بابا: یلدا؟

سرمو بلند کردم و نشستم.

من: هوم؟

بابا: کاوه از روی حسادت یه چیزی گفته، تو به دل نگیر.

من: بابا، چرا من همیشه به خاطر درس خوندم باید سرکوفت بخورم؟

بابا: ای بابا، ناراحت نشو دیگه. اونم ناراحت بوده، یه چیزی گفته.

من: خب اون از جای دیگه ناراحته، نباید سر من خالی کنه.

بابا: ما توی خانواده چهار نفرمون شاید دعوا کنیم اما...

من: اما قهر نمی‌کنیم... می‌دونم.

بابا: خب دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. بابا هم بلند شد و باهم رفتیم داخل. بابا رفت کنار مامان روی مبل نشست و کاوه اومد

رو به روم و ایساد و دستاشو انداخت دور گردنم.

کاوه: سرتو بگیر بالا و بهم نگاه کن.

با دلخوری بهش زل زدم.

کاوه: هنوزم دلخوری که...

بعد یه بوسه گنده روی لپم کاشت.

کاوه: آخیش

خندم گرفت. کاوه چشمکی زد و گفت:

کاوه: آشتی؟

من: آشتی.

بعدش باهم رفتیم روی مبل نشستیم.

بابا صداشو صاف کرد.

بابا: ام... واسه امشب... چیزی کم و کسر داشتین بگین...

به مامان نگاه کردم. نگران بود.

مامان: کیوان.

بابا: یاسمین.

مامان سرشو تکون داد.

مامان: خیلی خب.

خلاصه بلند شدیمو هر کی رفت کاراشو انجام بده. منم رفتم یه دستی به اتاقم بکشم. کارام که تموم شد، روی تخت

دراز کشیدم. به دقیقه نکشید که خوابم برد.

با تکونای کاوه بیدار شدم.

من: هوم؟

کاوه: پاشو دیوونه، ساعت نه شبه.

با عجله نشستیم روی تخت و به ساعت رو میزی نگاه کردم. اوپس؛ راست می گفت. از جام پریدم و بی توجه به کاوه

رفتم توی حمام و یه دوش گرفتم. دوش که نبود، گربه شور بود. سریع از حمام بیرون اومدم و دیدم پیتزا روی تخته.

ایول دمشون گرم. نشستیم تند تند تا تهشو خوردم. کارتونشون هم انداختم توی سطل آشغال توی اتاقم.

در کمدمو باز کردم و یه چیز ساده برداشتم و پوشیدم. موهامم بالا بستم و یکم آرایش کردم. شالمو انداختم روی سرم و

از اتاق رفتم بیرون. مامان و بابا و کاوه وایساده بودن.

بابا: خب دیگه... بریم؟

همگی سرمون و تکون دادیم. من زودتر از همشون رفتم توی کوچه وایسادم. بعد از این که بابا ماشین و از پارکینگ آورد

بیرون، رفتم صدلی عقب پیش کاوه نشستم و حرکت کردیم. نزدیک ده دقیقه توی راه بودیم. بابا پیچید توی یه کوچه بزرگ که پر از ماشینای مدل بالا و شیک بود. ماشین رو کنار یه فراری پارک کرد و پیاده شدیم. مامان دست بابا رو گرفت و من و کاوه پشت سرشون سمت یه خونه حرکت کردیم. بعد از این که مامان توی راه من رو نصیحت کرد، بالاخره رفتیم داخلش .

با دیدن داخل خونه کفم به معنای واقعی کلمه برید. انقدی که منو به فوضولی تحریک کرد. صدای آهنگ خیلی بلند بود. رفتیم و سر یه میز نشستیم. بابا کلافه بود، همش به موهایش چنگ می زد. نمی تونستم دلیل کاراشون رو درک کنم. ملت داشتن می رقصیدن. هرکی با یکی می رقصید. یکی مخ می زد. یکی میوه می خورد. خنده ریزی کردم و سر دستی به کل خونه یه نگاهی انداختم. اصلا یه دونه بچه این جا نبود که اذیتش بدم. معماری خونه شبیه خونه ی ما ولی بزرگتر بود. بلند شدم و سر جام وایسادم. بابا هم یه چیزی درگوشی به کاوه گفت و با مامان بلند شدن رفتن. با پام زدم به پای کاوه و به خاطر بلندی صدای موزیک داد زدم:

من: کاوه؟

کاوه با خنده عین خودم داد زد.

کاوه: چته؟ بیا توی گوشم بگو.

بعد سرشو آورد نزدیکم. منم نامردی نکردم و با داد بدتری گفتم:

من: مگه کری؟؟؟

چشاشو با شدت بست و سرشو برد عقب. مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

کاوه: زهرمار...

خندم گرفت.

کاوه: دوباره من تو روی تو خندیدما.

من: کوفت. مامان اینا کجا رفتن؟

کاوه: رقص...

غش غش خندیدم. تاحالا دونفره های مامان بابا رو ندیده بودم و یه لحظه تصورش برام خنده داشت. کاوه خندید.

کاوه: چیه دیوونه؟

من: هیچی...

بعد یهو یه فکری به ذهنم رسید و به خاطر همون گفتم:

من: می خوام برم فوضولی میای؟

کاوه: خدا نکشتت یلدا... مواظب خودت باش. نمیام.

دهنمو برایش کج کردم.

من: به درک... رفتم

سمت ساختمون حرکت کردم. کسی حواسش به من نبود. در ورودیش چهار طاق باز بود. بدون این که جلب توجه کنم

رفتم داخل. پشه هم، چرا چرا، اتفاقا پر می زدا ولی خب بگذریم.

یه سالن گنده و بدون هیچ تزئینات، بعدم عین تموم خونه ها پله می خورد و می رفت طبقه بالا. رفتم سراغ طبقه پایین.

چیز زیادی تو اتاقش نداشت. توی آشپزخونه هم پر از شیشه های مختلف و رنگارنگ بود که احتمال می دادم مش

سروپ باشه. طبقه بالا هم رفتم. یکی دوتا از دراش که قفل بود و بقیش چیزی نداشت.

فک کنم انسان این جا زندگی نمی کرد! والا. پوفی کردم و با عجله از پله ها اومدم پایین. همین که خواستم از ساختمون

برم بیرون، خوردم به دیوار و چند قدم رفتم عقب. سرمو با دستام گرفتم.

من: د آخه دیوارم وسط سالن؟

سرمو گرفتم بالا و دیدم یه نفر جلوم وایساده. آب دهنم و قورت دادم و بهش دقت کردم. هیکلش مثل هیکل بابا بود.

خواستم فرار کنم ولی اون فرز تر از این حرفا بود و بازوم رو گرفت. اخم کردم و برگشتم سمتش ولی اخمای غلیظشو که

دیدم قلبم هری ریخت پایین. چشممو بستم و عین روانیا جیغ جیغ کردم.

من: جن، جن!

یهو منو کشید و پرتم کرد سمت پله ها. دستمو گرفتم به نرده ها تا نیوفتم زمین.

ببین جوجه، بهتره واسه ی من جیغ جیغ نکنی، چون هم سر من درد می گیره هم کسی صدای نکرتو نمی شنوه.

لباسامو تکوندم و انگشت اشارمو واسش تکون دادم.

من: ببین خروس! بهتره با منم دهن به دهن نشی.

دستاشو تو هوا تکون داد.

_مثلاً می‌خواهی چیکار کنی؟

من: مثلاً همون غلطی که تو الان داری می‌کنی.

با عصبانیت اومد طرفم ولی از زیر دستش در رفتم. با داد گفت:

_ادای منو در نیار مسخره.

دهنمو کج کردم.

من: حیف من نیس.

_بر منکرش لعنت خانوم.

اخم کردم.

من: هرچی برازنده ناموسته به من پیشکش نکن.

چیزی نگفت. چشمای خاکستریش بدفرم خبیث شده بودن. موهایش جو گندمی و خزشو از پشت بسته بود. یعنی اگه

می‌داد من براش می‌بافتم، دوتا گیره ی کوچولو کوچولو هم براش می‌زدم تا حال کنه. دیدم دستشو زده به کمرش و زل

زده به من.

من: چه مرگته؟

دندوناشو بهم سایید و غرید.

_خسارت بده.

یه تای ابروم و دادم بالا.

من: هان؟

صاف وایساد.

_اولاً یاد بگیر با بزرگترت درست حرف بزن. پنجاه سالمه ها! دوماً، خسارت لباسم. که اگه تو به من نخورده بودی الکل

روش نمی‌ریخت.

من: اولاً من هرکاری که دلم بخواد انجام می‌دم به تو هم ربطی نداره. دوماً، می‌خواستی توی دست و پا نباشی.

_اصن ببینم اون بالا چیکار می‌کردی؟

من: همون کاری که تو این پایین می‌کردی.

از دستم کلافه شد. پوفی کردم و خواستم برم بیرون که نذاشت و میج دستمو گرفت.

من: دستمو ول کن بیشعور.

سرشو نزدیک کرد.

_هه. ببینم تو دختر کیوانی؟

دستمو تکون دادم. فشار داد، دردم گرفت.

_دختر کیوانی یا نه؟ یک کلام. چرا دیگه جون می کنی؟

با عصبانیت گفتم:

من: دستمو ول کن پرو

دستمو ول کرد و خندید..

_درست حدس زدم. یه دختر چموش و سرکش عین مامانتی. درضمن بداخلاق و لجبازم هستی.

من: هوی اسم ناموس منو تو دهن کثیف پیچ و تاب نده.

با نگاه شیطونی بهم زل زد.

_ای ناکس. از کجا فهمیدی کثیفم؟

من: گمشو.

با نفرت نگام و ازش گرفتم و از ساختمون زدم بیرون. شالمو درست کردم و رفتم پیش میز غذاها. این یارو معلوم نیس

از کدوم غربت خونه ای پاشده اومده، عین افغانیا گیر داده به من. بادیدن غذاهای رو میز دهنم آب افتاد و گشتم شد .

اصن اون یارو رو بی خیال. واسه چی خون خودمو کثیف کنم؟ والا.

خیلی از غذاها رو نه تا حالا خورده بودم، نه می دونستم چی هستن. از همون جایی که بودم، یه ظرف برداشتم. هی پر

می کردم و هی راه می رفتم و می خوردم .از شیرینی و شربت و دسر بگیر تا از همون غذاها. داشتم به آخر میز می رسیدم و

دهنم پر بود.

همین که رسیدم به آخر میز یه خرچنگ گنده و نارنجی دیدم که دورش با نخود فرنگی و لیمو تزئین شده بود.

از فکر این که می خواد خورده بشه هرچی توی معدم بود رو ریختم روی خرچنگه و حسابی به تزئینش اضافه کردم.

ایش. حالم بهم خورد. به بقیه نگاه کردم. داشتن می رقصیدن .

تا کسی حواسش نبود، از اون جا رفتم سراغ میز نوشیدنیا. فقط آب پرتقالش بوی الکل نمی داد. یکی از لیوانا رو برداشتم و تا ته سرکشیدم. آخیش؛ جیگرم حال اومد.

یهو برق خاموش شد و نور رقص نور، تنها روشن موند. پشت بندش موزیک ملایم. همه جفت جفت شدن. معلوم نبود کاوه داشت چه غلطی می کرد. حالا فقط من موندم و این خوراکیا. دیگه دوست نداشتم بخورم. همش قیافه ی چندش اون خرچنگ می اومد جلو چشم. اصلا ولش. من که نمی خوام بخورمش.

چشامو باریک کردم و توی این تاریکی دنبال شیرینی بودم. دیدمش. با ذوق رفتم کنار شیرینا و کلی واسه خودم ریز ریز دست زدم. چند تا شیرینی با هم برداشتم و کردم توی دهنم. اوف. از بس دهنم پر بود، نمی تونستم نفس بکشم. دنبال لیوان آب پرتقالا می گشتم. دستم خورد به یکی لیوانا ریخت توی سینی.

یه فلج به تمام معنا...! همش فوضولی و خرابکاری. یه لیوان آب پرتقال برداشتم و سریع با دو از اون جا فاصله گرفتم. چند لحظه بعدش برق روشن شد. مامان بابا وسط پیست بودن. خواستم برم سمتشون که پام گیر کرد به یه چیز. افتادم رو یه نفر و باهم خوردیم زمین. تموم آب برتقالای بی زبون و محترمه ریخت روی صورتش. سرمو بردم عقب تر تا ببینمش. اوه یا امام زاده بیژن!

چه عصبانی. فکش منقبض شده بود، مردمک چشای قهوه ایش تنگ و گشاد می شد. با داد گفت:
_مگه کوری؟

تند تند شیرینی ها رو جویدم. با چشای گرد شده بهش زل زدم. از جا بلند شد و منو انداخت روی زمین. شیرینیا پرید توی گلوم. صدای کاوه رو شنیدم که داشت می اومد سمتم.
کاوه: یلدا؟ یلدا چت شده؟

با دستم اشاره کردم بزنه پشتم. چنان زد توی کمرم که به سرفه افتادم و اشک تو چشم جمع شد. بریده بریده دعواش کردم.

من: خ...خیلی...وحش...وحشی...

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرفه می کردم. چند لحظه بعد صدای مامانم شنیدم.

مامان: کاوه بیا بهش بده بخوره.

کاوه یه لیوان آب داد دستم. تا تهشو خوردم، بعدش یه نفس عمیق کشیدم. کاوه شونه هامو ماساژ می داد. بابا اومد

سمتمون. همگی از جامون بلند شدیم و به بابا زل زدیم.

بابا: ام...بیاین بریم کنار بقیه وایسیم.

مامان: چرا؟

چنگی به موهای زد و گفت:

بابا: میزبان قراره بیاد دیگه...

کاوه: بابا این مهمونی به چه مناسبتی؟

مامان: آره راست می گه .

بابا: خب...برادر زاده ی رفیقم از ترکیه برگشته. البته بدون خانوادش. رفیقم گفته اول یه مهمونی کوچیک واسه پسره

می گیره یه مهمونی کاملم واسه خانوادش، که اونم توی تهرانه.

پوفی کردم و کنار مامان وایسام. مامانم دست بابا رو گرفت. کاوه هم کنار بابا وایساد و همگی باهم سمت جایی که بقیه

بودن رفتیم و ایستادیم. در کمال تعجب اون مردی که توی بهم گیر داده بود اومد و وایساد وسط جمعیت. مامان با

چشای گرد شده به بابا گفت:

مامان: چی؟ پارسا؟

بابا: یاسمین خواهش می کنم...

پس اسمش پارسا بود. به قیافه سه در چهارش می اومد.

پارسا: اول این که از حضور گرم تک تکتون تشکر می کنم، دوم این که این مهمونی که الان درش حضور دارین، به

مناسبت برگشت دست راست و برادر زاده ی گلم سهیل جان و میهمانی اصلی در تهران، هنگام برگشت خانواده ی

برادرم برگزار می شه.

مامان: کیوان من همین الان می خوام از این جا برم.

بابا: یاسمین، التماس می کنم.

یهو صدای دست و سوت بلند شد و یه پسره اومد بیرون. ا، این همونی که آب پرتقال ریختم روش! ریز ریز خندیدم.

رفته بود لباسش رو عوض کرده بود. مامان مشتی به بازوی بابا زد و سمت در خروجی رفت. داشت می رفت! بابا هم پشت

بندش رفت!

من: کاوه چی شده؟

خواست بره که دستشو کشیدم.

من: کجا؟

دستمو کشید.

کاوه: بیا بریم، بعد بهت می گم.

با کاوه رفتیم بیرون. مامان داشت سوار ماشین می شد. ما هم رفتیم صندلی عقب نشستیم.

بابا: یاسمین، آبرومو بردی.

مامان: کیوان، تو انتظار داری جلوی این هیز هزار چشم جولون بدم؟ تو چطور با غیرتی هستی که بی عار من و بچه هامو

اوردی این جا؟

بابا در ماشین و باز کرد و نشست.

بابا: من غیرت دارم یاسمین، این جور حرف نزن. چاره ای نداشتیم به خدا.

مامان: مگه زبون نداشتی باهام مشورت کنی؟ مگه تو این آشغال رو نمی شناسی؟ تازه داشتیم از شرش خلاص می شدم.

یهو پارسا از اون خونه زد بیرون. بابا هم پیاده شد و رفت سمتش. یه خرده باهم حرف زد. با چشمای خودم دیدم که

بابا داره تلاش می کنه که پارسا نیاد سمت ما ولی پارسا اومد. مامان اخم کرد. پارسا رفت سمتی که مامان نشسته بود.

بابا هم خودش رو رسوند. پارسا سرشو کرد داخل ماشین.

پارسا: به! یاسمین خانوم. کیف حالک؟

مامان خودشو کشید کنار و با نفرت نگاهشو از پارسا گرفت. بابا از عصبانیت فکش منقبض شد. می فهمیدمش. غیرت

داشت، اما دلیل این که جلوی کارای پارسا رو نمی گرفت رو نمی فهمیدم. پارسا حالت چشاش و لحن حرف زدنش تغییر

کرد، شل و کشیده.

پارسا: قهر نکن دیگه... مهمونی بدون شماها صفا نداره.

کاوه دستاشو مشت کرد. دستمو روی مشتش گذاشتم. پارسا متوجهم شد و بهم زل زد. چشماش برق زد.

پارسا: اوه... یلدا جون!

مامان صداشو برد بالا.

مامان: کیوان؟ بیا بریم.

پارسا سرشو برد بیرون و به بابا نگاه کرد. یه چیزایی بهش گفت. بابا سرشو تکون داد و اومد سوار ماشین شد. سرمو روی شونه ی کاوه گذاشتم. کنار گوشم اروم گفت:

کاوه: یلدا؟

مثل خودش گفتم:

من: جانم؟

کاوه: یه کاری بگم برام انجام می دی؟

من: اوهوم. چه کاری؟

دستشو دور شونم حلقه کرد.

کاوه: می دونم خسته ای شیطون. سرتو بزار روی پام.

از خدا خواسته سرمو روسی پای کاوه گذاشتم و دستشو گرفتم.

کاوه: فردا که سر حال شدی بهت می گم.

پلکام سنگین شدن. یه لبخند کش دار زدم.

من: باشه.

خم شد و یه بـ بـوسه ای روی پیشونیم زد.

کاوه: فدات شم.

دستمو گذاشتم روی گونش.

من: خدانکنه.

و بعدش خواب رفتم.

با حس این که یکی داره نوازشم می کنه، از خواب بیدار شدم. کاوه بود که کنارم دراز کشیده بود. چرخیدم و بهش لبخند زدم.

من: سلام ملوس.

لپمو کشید و گفت:

کاوه: سلام گربه کوچولو.
اخم ساختگی کردم.
من: من کوچولو نیستم.
کاوه: جیگر من که هستی.
اخمام باز شد و به جاش چشامو باریک کردم.
من: خیلی خوب خر شدم، کارتو بگو.
خندید و روی تخت نشست.
کاوه: جونم برات بگه که...
من: من برم دستشویی و بیام.
کاوه: مرض...

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. رفتم تو اتاقم. کاوه نبود. لباسامو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه. امروز حال و هوای خونه یه جوریه بود. مثل همیشه گرم و صمیمی نبود. چرا اصلا یهویی این جوریه شد؟ فقط من و کاوه پای میز صبحونه بودیم. ۵ دقیقه گذشت و مامان بابا اومد سر میز. دوباره سلام کردیم. فقط سرشونو تکون دادن. پوفی کردم و لقمه کوچیکی واسه خودم گرفتم. همین جوریه بی سروصدا و آروم صبحونه خوردیم. بیشتر از دو سه تا لقمه اینم به زور چای شیرین از گلوم پایین نرفت. اینم منی که همیشه یه دل سیر صبحونه می خوردم. بعد از صبحونه همگی رفتیم توی سالن نشستیم. بابا نفس عمیقی کشید و گفت:
بابا: راستش، می خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم که شاید... شاید خبر بدی باشه.
مامان نگاه تیزی به بابا انداخت و من و کاوه هم به بابا زل زدیم. بابا با انگشتاش بازی می کرد.
مامان: بگو کیوان...
بابا کلافه چنگی توی موهایش زد. قلبم تند تند می زد.
بابا: فقط خواهش می کنم هول نشید...

مامان از عصبانیت دندوناشو بهم می‌سایید.

مامان: کیوان؟

بابا: باشه باشه... می‌گم... خب... کارخونه ورشکست کرده.

مامان زد روی پاش.

مامان: وای. خدا مرگم بده...

بابا: و همون پارسایی که هیچ کدوم چشم دیدنشو ندارین، با من شریک بوده...

هیچ بلندی کشیدم. کاوه مشتت به دسته ی مبل زد و صداشو برد بالا.

کاوه: این امکان نداره...

مامان: کیوان تو...

اشک تو چشمای مامان برق می‌زد. با صدایی که از بغض خش دار شده بود، گفت:

مامان: از تو انتظار نداشتم کیوان. اینو ازم مخفی کردی.

بابا: حرفم ادامه داره یاسمین...

مامان: بهتره که این حرفتو ادامه ندی کیوان.

با دادی که بابا زد اشکای مامان سرازیر شد.

بابا: خفه شو یاسمین. وقتی دارم حرف می‌زنم تو دیگه زر نزن.

با ترس دست کاوه رو گرفتم و بهش چسبیدم.

بابا: من پول سودی وارد این زندگی کردم. ده میلیون! اونم از آشغالی مثل پارسا قرض کردم. فقط هم برای آسایش

شماها؛ و حالا هم که این کارخونه ورشکست کرده، پارسا پولشو ازم می‌خواد. یاسمین یادته کامپیوتر کاوه و یلدارو

فروختم؟

چون می‌خواستم بخشی از قرضمو بدم. تو چی می‌دونی ماهی چند دارم به اون عوضی می‌دم تا بدهیم صاف بشه؟ هان؟

دیگه اون همه ثروتم تموم شد. عروسی برادرزادم ملیسا نمی‌تونم برم. می‌دونی چرا؟ چون پول ندارم واسش هدیه

بخرم. تو چی می‌دونی یاسمین؟ اگه می‌خواستم که بهت بگم که با مخالفت تو رو به رو می‌شدم، پس الانم خفه خون

بگیر و لام تا کام حرف اضافه نزن، چون پارسا منو می‌کشه. خودت خوب اون حقه باز آدم گش میشناسی. ده میلیونم که

چیز کمی نیس. الانم به کیانوش گفتم، خودش گفت یه خونه ی ساده برامون خریده. خودشم وسایلیو که نمی خواست از هر چیزی که بگی بهمون داده و با زنش آمادش کرده. وسایلیو که لازم داری جمع کن؛ ظهر می ریم اونجا. هیچ چیز اضافه هم با خودت نمیاری چون می خوام بفروشمشون. به اضافه ی موبایل کاوه و یلدا. مامان بلند شد و سینه به سینه ی بابا وایساد. اشک می ریخت ولی محکم بود. من و کاوه کپ کرده بودیم. بابا چه ساده به خاطر اون پارسای آشغال، زندگیمون رو به باد داد و با چه رویی ما رو می فرسته توی خونه ی صدقه ای.

مامان: من یک ساعت هم نه این جا نه توی اون خونه نمی مونم. صدقه بگیر نیستم، گدا هم نیستم که با کهنه های سهیلا و کیانوش بسازم. چه طور روت می شه این حرفا رو تحویل من بدی؟ حقا که بی غیرتی... یهو بابا دستشو برد بالا و یه سیلی محکم توی صورت مامان فرود اومد. جیغ توی گلوم خفه شد و با ناباوری دویدم سمت مامان. بی هوش شده بود. کاوه بلند شد و رفت سمت بابا، با عصبانیت داد زد: کاوه: بابا چطور تونستی واسه اون پارسای کثافت روی مامان دست بلند کنی؟ چطور تونستی اون همه خوشبختی رو با دست خودت بسپری دست باد؟ هان؟ بابا زد تخت سینه ی کاوه و با خشم گفت:

بابا: مامان تو زن منم هست... ببین جوجه، بهتره واسه امنیت و جونتون هم که شده به حرفم گوش کنین. توام دیگه حقی نداری تو کارام دخالت کنی. هری.

و بعدم از خونه رفت بیرون. سر مامان روی پام بود و خون بینیشو پاک می کردم. کاوه رفت واسه مامان آب قند آورد. باورم نمی شد چنین اتفاقاتی، اونم توی خونه ی ما افتاده باشه. اولین بار بود که این طوری شده بود. بابایی که یه روز جونش واسه مامان در می رفت، حالا این کارا رو کرد. باورم نمی شد که بابا با پول پرستی خودش، زندگی ما رو نابود کرد. قبل از اون مهمونی کوفتی خوش بودیم اما حالا...

مامان به هوش اومد. صورتش درد داشت. بهش کمک کردم بره توی اتاقش. منم رفتم توی اتاقم. با گریه لباسامو جمع کردم، یه دست لباس ساده هم پوشیدم. روی هم رفته همه لباسا و وسایلم شد یه کوله پشتی و پلاستیک دسته دار کوچیک. هه.

کولم رو پشتم انداختم و پلاستیک رو دست گرفتم. دیگه گریه نکردم چون حالی برام نمونده بود. عمو کیانوش با پیکان بار یکی از دوستاش اومده بود دم در خونمون. می گفت بابا ماشینمون رو برده کارواش تا بشورتش و ببره بفروشه.

همه وسایلا پشت پیکان بود. من و کاوه هم رفتیم پشت ماشین نشستیم. هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم، حتی دریغ از یه خنده ی کوچیک. مامان چادرشو پوشیده بود. می‌تونستم بینمش، داخل ماشین نشسته بود و با دست چادرشو گرفته بود جلوی دهنش تا هق هقشو کسی نشنوه. هوای ابری توی اهواز، اونم دلش گرفته بود. مثل همه ی ماها.

باباهم دیگه نمی‌خواست بره سرکار. بعد از چند دقیقه رسیدیم به اون خونه. یه خونه ی قدیمی با دیوارای درب و داغون. عمو کیانوش وسایلمون رو توی حیاط خالی کرد و رفت، دریغ از یه مرام از عمو، از هم خون پدرم، از کسی که باید حواسش بیشتر از روزای دیگه به ما باشه. اقوام پدری همیشه همین هستن، بی‌معرفت و خودخواه، اما طایفه ی مادری؛ انقدر معرفت دارن که اگه الان این‌جا بودن، با کمال میل بهمون کمک می‌کردن. از اقوام مادری فقط یه دایی پیر دارم، که بقیشون توی زلزله زیر آوار موندن. دایی منم با زن و بچش زنده موندن و دلیلشو نمی‌دونم. توی کرمان زندگی می‌کردن ولی آراد(پسرشون) اونا رو برد توی روستای کوچیک، توی شمال.

با حس خیسی صورتم به خودم اومدم. همه وسایلا رو برده بودن داخل. فقط من وسط حیاط مونده بودم. داشت بارون می‌اومد. مامان توی در ورود به داخل وایساده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. هوا گریه داشت. بغضمو قورت دادم و یه لبخند مصنوعی زدم و رفتم داخل. کاوه از توی زیر زمین اومد بیرون و وارد خونه شد.

کاوه: هوف... چون سه تا اتاق بیشتر نداریم، اومدم زیر زمین رو برداشتم واسه خودم.

راست می‌گفت، جا نداشتیم. یکی از اتاقا واسه ی من بود، یکیش واسه ی مامان بابا، یکیشم واسه ی مهمون. هعی خدا؛ چه روزگاری داشتیم. بگذریم، مامان تموم وسایلا رو درست کرد. رفتم توی اتاقی که کنار حمام ته خونه بود. مامان می‌گفت اون واسه ی منه. وسایلامو روی تخت گذاشتم.

تشک و پتو و بالش و ملحفه واسه خودم بود، همون قبلیا. یه میز چوبی هم کنار تختم بود. رو به روم کمد دیواری بود، از در که وارد می‌شدی، یه طاقچه هم سمت راستش داشت.

لباسامو توی کمد مرتب کردم. قاب عکس چهار نفرمونم گذاشتم توی طاقچه و بهش زل زدم. مامان بابا روی چمنای توی خونه نشسته بودن و من و کاوه هم بالای سرشون بودیم. آراد اینو گرفته بود. یادمه اون روز چقدر بهمون خوش گذشت. از اتاق بیرون رفتم. بعد از این‌که به جاهای خونه سر زدم، رفتم زیر زمین، پیش کاوه. روی یکی از پله‌ها نشستیم. در زیر زمین باز بود و کاوه روی زمین دراز کشیده بود.

من: مبارک باشه.

پوزخند زد.

من: چی بودیم و چی شدیم...

کاوه: حاله از بابا بهم می خوره. ازش متنفرم.

با چشای گرد شده بهش زل زدم.

من: چی می گی تو دیوونه؟ اون بزرگت کرده کاوه. اگه بالای سرمون نبود، خدا می دونه ما توی چه وضعی بودیم. حداقل

خدا رو شکر کن بالا سرمونه.

کاوه دستاشو مشت کرد و با اخم غلیظی به من نگاه کرد.

کاوه: می خوام صد سال سیاه سایه همچین پدری حتی یه قدمی مونم نباشه. حرف حقیقتو می زنم. اون با پول حرومی که

وارد رگ و ریشمون کرد، همه زحمتاش رفت... اگه به من باشه و بگن تنها آرزوت چیه، می گم مردن بابام.

من: ا! زبونتو گاز بگیر کاوه. دیگه نیبیم از این حرفای بچگونه بزنی.

بعد با اخم از سرجام بلند شدمو رفتم توی بالکن که حصیر پهن بود نشستیم. تا یه جاهایی حق با کاوه بود؛ راست

می گفت.

بابا با اون کارش همه زحمتاش انگار نکشیده بود. صدای در بلند شد. با دو رفتم و درو باز کردم. یهو پارسا برگشت

طرفم. تندى درو بستیم و رفتم توی اتاق مامان. دراز کشیده بود.

مامان: چی شده یلدا؟

من: مامان پارسا...

نفس نفس می زدم. دوباره صدای در اومد.

من: مامان، پارسا پشت در بود. من خیال کردم باباس، درو باز کردم، اما دوباره بستمش.

مامان با اخم نگاه کرد.

مامان: این جووری رفتی؟

و از جاش بلند شد و چادرشو سرش کرد.

مامان: غلط کرده مرتیکه ی دوزاری... الان می رم با کاوه خفتش می دم.

با عجله رفتم توی اتاقم و شال و مانتمو پوشیدم. قلبم تند تند می زد. تندى رفتم توی حیاط. بارون نم نم می اومد. مامان

درو باز کرد. پارسا خواست بیاد داخل که کاوه سینه به سینهش وایساد.
کاوه: کجا؟ همین طور سر تو انداختی پایین، هری میای داخل.
پارسا دستشو سمت کاوه دراز کرد اما کاوه دست نداد.
مامان: به چه حقی اومدی دم در خونه ی من؟
پارسا دستشو توی جیبش کرد و به مامان نگاه کرد و پوز خند زد.
پارسا: به همون حقی که از مال من خوردین. البته واسه تو گوشت بشه تنت اما...
کاوه فکش منقبض شده بود. دندوناشو بهم سابید و یقه ی پارسا رو گرفت.
کاوه: خفه شو...
یهو بابا سر رسید و تعجب کرد. کاوه هم یقه ی پارسا رو ول کرد.
بابا: این جا چه خبره؟ پارسا تو این جا چی کار می کنی؟
پارسا یقشو صاف کرد و با همون پوز خندش گفت:
پارسا: اومدم بهت سر بزnm. چه استقبال گرمی...هه. مثلا گفتن مهمون حبیب خداس.
مامان با عصبانیت گفت:
مامان: مهمون حبیب خداس. نه تو. اسم مهمون رو، رو خودت یدک نکش. تو از شیطانی نه...
با داد بابا، مامان ساکت شد.
بابا: یاسمین! بس کن.
پارسا با تعجب ساختگی و لحن مسخره ای گفت:
پارسا: از یاسمین خانوم بعید بودا ...
از قصد روی اسم مامان تاکید کرد.
مامان: گمشو.
بعد دست منو گرفت.
مامان: یلدا بریم مامان.
با مامان داشتیم می رفتیم داخل که پارسا صداشو بلند کرد.

پارسا: یلدا خانوم به بزرگترت سلام نکردیا...نا سلامتی ما آدمییم.

برگشتم سمتش. کاوه رفت زیر زمین. منم گفتم:

من: من اینجا آدمی نمی بینم.

مامان دستمو کشید و گفت:

مامان: ولش کن.

باهم رفتیم توی اتاقش. صدای بابا رو می شنیدم که پارسا رو دعوت می کرد داخل. چقد غیرت واسه بابا بی معنی شده.

یهو در اتاق باز شد و بابا اومد داخل.

بابا: یاسمین پاشو پذیرایی کن.

مامان جدی گفت:

مامان: خودت مهمون دعوت کردی، خودتم ازش پذیرایی کن.

بابا: یلدا پاشو.

مامان دستشو روی پام گذاشت.

مامان: یلدا جایی نمی ره.

بابا انگشتشو به نشونه ی تهدید سمت مامان گرفت.

بابا: به والله قسم، این پارسا که بره، یک حالی ازت بگیرم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

بعد با سرعت از اتاق رفت بیرون و درو با شدت بهم کوبید. مامان پوزخند زد.

مامان: بزار انقدر زجر بکشه تا حساب کار دنیا دستش بیاد. چشمش کور، دندش نرم، خربزه خورده باید پای لزرشم

بتمرگه.

دیگه چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. پنج دقیقه بعد صدای پارسا بلند شد.

پارسا: مثل این که موندن من این جا فایده نداره. کسی از من خوشش نیاد.

بابا: نه نه، یاسمین حالش خوش نیس.

دیگه صدایی نشنیدم. از بابا توقع نداشتیم که اسم زنشو جلوی اون آشغال صدا بزنه. مامان چادرشو بیرون آورد و گذاشت

روی تخت. کاوه هم اومد داخل اتاق. رفتم پیش کاوه و ایسادم. یهو بابا اومد داخل و یقه ی مامان گرفت و کشید.

جیغ زدم. مامان داشت تقلا می کرد که نره بیرون، اما بابا یه سیلی کشیدش بیرون. با جیغ اسم مامان رو صدا می زدم. بابا، مامان رو انداخت روی زمین و شروع کرد به مشت و لگد زدن به مامان.

خواستم برم جلو که کاوه نداشت. خودش خواست بره جلوی بابا رو بگیره که سیلی هم خورد و پرت شد روی زمین. تند تند اشک می ریختم. انگار یکی داشت قلبمو فشار می داد؛ تیر می کشید. دستمو روش گذاشتم. بابا همون جور که می زد، دادش بلند شد.

بابا: آشغال...

مامانو بلند کرد و دوباره هلش داد روی زمین.

بابا: آبرومو بردی...

جیغ زدم. دوباره بلندش کرد و اومد مامان و پرت کرد طرف تخت. منم هل داد سمت تخت و خواست بیاد منو بزنه که مامان خودشو انداخت روم و لگد نصیبش شد. جیغش به هوا رفت و اشکاش سرازیر شد.

بابا کاوه رو هم که توی در وایساده بود رو آوردش داخل اتاق و با خشونت رو به سه تامون فریاد زد:

بابا: حالا که شما دوتا فنچ، سنگ ننه تون رو به سینه می زنین، دوا درمونش کنین.

دست توی جیبش کرد یه مشت پول بیرون آورد و انداخت کف اتاق. با دست چند بار زد روی گردنش و گفت:

بابا: گردنم کلفت، می زنم. وظیفه ی مامانتونم هست غلطای اضافه نکنه. یلدا، اگه تو هم جلوی زبونتو نگیریو مثل مامانت باشی، خونت پای خودته.

با ترس بهش نگاه کردم. در اتاق رو بهم کوبید و رفت. مامان داشت درد می کشید. از دهن و دماغش خون می اومد. ناله نمی کرد. همه رو می ریخت توی خودش، اما از درد می پیچید توی خودش. کاوه با عصبانیت پولا رو برداشت.

کاوه: می رم ضد عفونی و اینا بخرم. حواست به مامان باشه.

بعدم در و باز کرد و رفت. با بدبختی به مامان کمک کردم تا لباساشو عوض کنه. تموم بدنش کبود شده بود. الهی بمیرم واسه مامان.

خون صورتشم پاک کردم و روی تخت خوابوندمش. کاوه هم اومد خونه. با کمک کاوه دست مامانو که زخم شده بود پانسمان کردیم.

هعی، مثلا امروز عروسی دختر عموم بود. موقع ناهار شده بود و چیزی واسه خوردن نداشتیم. کاوه به دیوار تکیه داده بود

و به من نگاه می کرد. منم کنار تخت مامان، نشسته بودم. آروم به کاوه گفتم:

من: چیه؟

بههم اشاره کرد و رفت بیرون. از جام بلند شدم و به مامان نگاه کردم. خواب بود. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. کاوه نشست روی زمین. رفتمو رو به روش نشستیم. آروم شروع کردیم به حرف زدن.

کاوه: می گم یلدا؟

من: هوم؟

کاوه: یه چیزی بهت می گم، ناراحت نشو.

با تعجب بهش نگاه کردم.

من: وا... بگو...

کاوه: به نظرت برم از خونه ی عمو کیانوش غذا بیارم؟

اخم کردم.

من: نخیر. بالاخره مرگ موشی، سمی، حناقی یه چیزی توی این خونه ی کوفتی پیدا می شه تا بخوریم. بری خونه ی عمو

تا یه چند صبحای دیگه سهیلا بگه زن داداش، شوهرم گشنه بود، اومدن از غذای ما بردن؟

همون موقع صدای در بلند شد. رفتم توی اتاق. چادر مامان رو برداشتم و هول هولکی سرم انداختم و رفتم بیرون. کاوه

خواست همراهم بیاد ولی نداشتیم و خودم رفتم دم در. عمو کیانوش و زنش بودن.

من: سلام.

سهیلا اومد جلو، بعد از این که باهم روبوسی کردیم، گفت:

سهیلا: سلام به روی ماهت. از بابات فهمیدم چه خبر شده عزیز دلم. خودشم گفت توی خونه چیزی ندارین، منم ناهار

واستون اوردم. راستی... چرا نمایین خونه ی ما؟

پوزخند زدم.

من: خودتون که گفتین بابا به عرضتون رسونده که چه خبره؛ پس می دونین که حال مامانم خوش نیس. انشالله ام

عروسی ملیسا جون مبارک باشه، ما هم به غذا نیازی نداریم.

عمو گفت:

عمو: این چه حرفیه عمو جان؟ وظیفمون هست که بهتون کمک کنیم.

به پشت سرش نگاه کردم. ماشین شاسی بلندمون بود که هزاران خاطره باهاش داشتیم. عمو رد نگاهمو گرفت و با خنده گفت:

عمو: چه اخمی کردی عمو. بد کاری کردم ماشینو از بابات خریدم؟ تازه اونم نصف قیمت وگرنه خریدار نداشت. عصبی گفتم:

من: شما دیگه از وظیفه دم نزنین که خندم می گیره.

عمو: گوش کن یلدا.

با جدیت پریدم وسط حرفش.

من: شما گوش کن عمو. وظیفه ی شما این بوده که حالا که از وضعیت داداشت خبر داری و می دونستی که به پول نیاز داره، باید کل پول رو بهش تحویل می دادی. از شما انتظار نداشتم که با کسی که از رگ و ریشتونه، با کسی که هم خون شماست این رفتارو داشته باشی. واقعا که...هه.

روبه سهیلا کردم.

من: حتما یادتون نره از طرف من عروسی ملیسا رو تبریک بگین. ناهار تونم واسه خودتون، خدافظ.

بعد درو بستم. اشکام سرازیر شد. چادرو از سرم بیرون اوردم و به در تکیه دادم. کاوه با ناراحتی وایساده بود. لبمو دندون گرفتم تا هق هق نکنم. بیرخوردم روی زمین و نشستم. حالا منم به نوعی مادر این خونه شده بودم. مادر برادرم، مادر مادرم، مادر یه خونه ی بی روح و پُر اتفاق. مادری که مثل یه مادر، وظیفه هایی رو دوششده و مطمئنم بودم اگه مامانم جای من بود همین کار رو انجام می داد.

اون روزم با حال بد من و مامان و کاوه گذشت. کاوه با اون سنش با یه بچه ی دو ساله مو نمی زد. اون شبم بابا نیومد خونه. مامانم هیچی نمی گفت. انگار اونم عوض شدن بابا رو قبول نداشت.

توی طاقچه ای که به پنجره چسبیده بود نشسته بودم و به حیاط نگاه می کردم. کاوه هم معلوم نبود کجا رفته. آهی کشیدم و از جام بلند شدم. رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. هیچی توش نبود. درشو بستم. خودمو سرگرم چیزای الکی می کردم تا زمان بگذره.

مامان از اتاقش بیرون نمی اومد. بالاخره انقدر خودمو سرگرم کردم تا شب شد. ساعتای هشت بود که کاوه اومد و یه

راست رفت تو زیر زمین. دیگه حتی حواسم به کاوه نبود. رفتم توی طاقچه نشستیم و سرمو به دیوار تکیه دادم. از سکوت توی خونه بیزار بودم. کم کم داشت چشمم گرم می شد. به زور چشممو نگه داشتیم اما بازم خوابم برد. توی یه جایی سرسبز راه می رفتم. انقدر فضای قشنگی بود که اصلا دلم نمی خواست از اون جا برم. اما دلم می خواست جاهای دیگه رو هم ببینم. انگار یه نیرویی من رو به سمت جلو جذب می کرد. از دور دیدم که بابا با لبخند دستاشو به سمتم باز کرد.

با دو رفتم سمتش تا از زجرایی که مامان کشیده برایش بگم اما یهو غیبت زد. سر جام وایسادم. به دور و برم نگاه کردم. از اونجا دور شده بودم و توی یه بیابون خشک با هوای ابری بودم. دوباره بابا رو دیدم، از دیدن دوبارش اونم با اون وضعش وحشت کردم.

یه عبا مشکی و بلند که پاره پوره بود تنش بود، از بینی و دهنش خون می آمد. مدام عربده می زد و دستشو به بدنش می کشید. انگار داشت از کسی کتک می خورد. یهو نیرویی اونو محکم پرت کرد زمین.

جیغ کشیدم و سمتش دویدم اما سعی داشت که من بهش نزدیک نشم. با حرفاش می خواست منو از خودش دور نگه داره. سرعت راه رفتنمو بیشتر کردم اما انگار زیر پام خالی شد.

با صدای در زدن یه نفر از خواب پریدم و اومدم از جام بلند شم که از طاقچه افتادم روی زمین. نفس نفس می زدم، عرق کرده بودم. به دور و برم نگاه کردم. تنگ آب رو؛ روی این دیدم. بلند شدم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم و تا ته سر کشیدم. برقای خونه خاموش بود.

نور ماه از پنجره مثل یه لامپ بود ولی با این وجود بازم برقارو روشن کردم.

دوباره صدای در اومد. یه شال انداختم روی سرم و بی توجه به هوای سرد خواستم برم بیرون که مامان چادر به سر با اون حالش اومد بیرون. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

من: مامان شما حالت خوب نیس، برو بخواب خودم می رم.

با جدیت گفتم:

مامان: باهم می ریم.

سرمو تکون دادم و زودتر از مامان در و باز کردم. در کمال تعجب ملیسا رو توی تور عروسش با شوهرش دم در خونمون دیدم. بغضم گرفت و بغلش کردم. سرشو روی شونم گذاشت و با صدای بغض دارش گفت:

ملیسا: نامرد چرا عروسی آبجیت نیومدی؟

کلی بوسیدمش و ازش جدا شدم. قضیه مامان رو تند تند واسش تعریف کردم تا بفهمه چرا نتونستم.
ملیسا: الهی بمیرم واستون. فدا سرت نیومدی.

اشکاشو پاک کردم.

من: خدانکنه. حالا چرا این موقع شب این جووری اومدی این جا؟

به شوهرش اشاره کرد و گفت:

ملیسا: نمی دونم یه حسی بهم گفت با مهران قبل از این که برم تالار پیام این جا.

برای مهران سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

من: سلام. خوبین؟

مهران: سلام ممنون. مگه می شه ملیسا رو داشت و خوب نبود؟

من: مبارک باشه. به خدا راضی به زحمت نبودم که با خستگی بلند شین بیاین اینجا.

ملیسا اخم ظریفی کرد.

ملیسا: زحمت چیه بابا؟ اینا رحمته.

گوشی مهران زنگ خورد. لبخندم از بین رفت. ملیسا هم ثابت سر جاش موند. توی کوچه رو نگاه کردم. هیچ کس جز ما

نبود. مهران داشت با گوشیش حرف می زد که یهو فریاد زد.

مهران: یا خدا.

بعد زد توی سرش. هول کردم.

من: چی شده؟

مهران دست ملیسا رو گرفت.

مهران: ملیسا، سیامک زنگ زده می گه تالار آتیش گرفته.

ملیسا جیغ کشید و سریع سمت ماشینش دوید .

ملیسا: یلدا خدافظا...

با بغض ازش خدافظی کردم. همین که سوار شدن، ماشین با صدای بلندی منفجر شد و در کنار مهران کنده شد. روی

زمین افتادم و جیغ کشیدم.

من: نه...

با صدای انفجار همسایه ها ریختن بیرون و به آتش نشانی زنگ زدن.

باورم نمی شد، ماتم برده بود، می لرزیدم. جلوی چشم ملیسا و مهران که تازه عروس و داماد شده بودن زنده زنده توی

آتش سوختن. اشک تند تند روی صورتم فرود می اومد. مامان با گریه دستام رو گرفته بود. کاوه تکونم می داد.

کاوه: یلدا حرف بزن... یلدا...

گنگ شده بودم. کر شده بودم. مدام ملیسا می اومد جلو چشم. اون خنده هاش. اون شوخیاش. زمانی که از نرفتنم به

عروسبیش گله کرد، زمانی که رفت سوار ماشینش بشه. ای خدا، این دوتا حقشون نبود. تازه به هم رسیده بودن. حقشون

نبود به این زودی بمیرن. با دوتا دستام می زدم روی پام. می زدم توی صورتم. جیغ می کشیدم. خدا رو با تموم وجودم

صدا می زدم. اسم ملیسا رو می بردم. ازش می خواستم برگرده.

آتش به بدبختی خاموش شد. نگیبای لباس عروس ملیسا روی زمین ریخته بود. زیر نور چراغ برق می درخشید. بی توجه

به پیچ پچای همسایه ها آرام آرام سمت ماشین حرکت کردم. قدامم یاری نمی کرد. احساس می کردم یه وزنه سنگین

روشون بودن. به ماشین رسیدم. نابود شده بود.

بی اراده افتادم روی زمین. خاکسترای ماشینو توی مشتم کردم و ریختم روی سرم. گلوم از بغض درد گرفته بود. دستمو

روی خاکسترای روی زمین می کشیدم. دستم به یه چیزی خورد. به سمتی که دستم بود نگاه کردم، یه چیزی زیر نور

چراغ برق می زد. برش داشتم.

اون همون گردنبندی بود که روز تولد ملیسا بهش هدیه دادم. یه گردنبند گرد و کوچیک که وقتی چفتشو باز می کردی،

می تونستی دوتا عکس رو دو طرف ببینی. منم بازش کردم. توی گردی سمت راست عکس من و گردی بعدی عکس

خودش بود. گردنبند رو بستم و تو مشتم گرفتم و به قلبم فشردم. اشکام بی اجازه فرود می اومدن. قلبم درد گرفت. از

جام بلند شدم و سمت خونه برگشتم. مامان چادرشو جلو دهنش گرفت. کاوه دستاشو روی چشمش گذاشت. بغضم

ترکید و هق هقم بلند شد.

من: خدا...

-یلدا...یلدا مامان جان؟ می‌شنوی صدامو؟

چشامو باز کردم. تار می‌دیدم. چندبار پلک زدم تا بالاخره تونستم مامان رو واضح ببینم. چشماش قرمز کرده بود، صورتش مثل قبل نبود، پر از چین و چروک. چقدر لاغر شده بود. یه شبه از غصه دق کرده. بابا، چی کار کردی با زنت؟ مامان: می‌دونی چند روزه چشم باز نکردی مامان؟

همین که اومدم حرف بزدم، قلبم تیر کشید. اخمام رفت تو هم و دستمو روش گذاشتم. مامان لب گزید. مامان: یه روزه بی‌هوش بودی. دکتر می‌گفت شوک بهت وارد شده. سخته رو رد کردی اما... اما قلبت آسیب دیده. یه نفس عمیق کشیدم تا گریه نکنم. سخته که تو این سن، دستات از ناراحتی بلرزه. مامانم سعی داشت بغضشو قورت بده. با ناراحتی دست کرد توی جیبشو مشت شده بیرون آورد. بهش نگاه کردم.

مامان: پلیسا چندتا سوال ازم کردن و رفتن. کیانوش و بقیه هم خاک کردن اما ملیسا و مهران رو... نفس عمیقی کشیدم و مشتشو گرفت جلوم. دستمو گرفتم جلوش. مشتش باز شد و گردنبنده ملیسا افتاد کف دستم. چونم از بغض می‌لرزید.

مامان: گریه نکن دخترم. این غافله‌ی عمر همه‌ی ما آدماست. حالا که تو زنده‌ای جای اون بمون و زندگی کن. دخترم، ملیسا ناراحتی تو رو دوست نداره. جای اون واسه خوشبختی بجنگ. درسته تو یلدایی ولی به جاش زندگی کن. می‌دونی دخترم... به این فکر کن که زندگیت یه سربازه... توام یه فرمانده واسه اون... فرمانده چیزی که با اداره‌ی خودت آیندت ساخته می‌شه.

با لبخند تلخی دستشو روی شونم گذاشت.

مامان: من نتونستم... اما تو... فرمانده‌ی زندگیت باش...

از اون شب کذایی دوماهه که می‌گذره. بابا گاهی وقتا شبها خونه برنمی‌گرده. مامان می‌گفت قتل ملیسا و خانوادش بر اثر بمب‌گذاری بوده. معلوم نیست کار کدوم از خدا بی‌خبری بوده.

از اون روز به بعد مامان شروع کرد به کار کردن. هر چیم که مخالفت کردم گوش نداد. کاوه هم عین بابا شده بود. یا خونه نمی‌اومد یا وقتی می‌اومد، یه راست زیر زمین. کاری به ما نداشت. باباهم وقتی برمی‌گشت خونه، یا مست بود یا خماری.

هردم به مامان کتک می‌زد و منم کاری جز گریه از دستم بر نمی‌اومد. معتاد شده بود. اون همه ابهت و هیكلش درجا آب

رفته بود، شده بود مردی که به زور حتی می تونه دکمه شلوارشو ببندد.

سروکله پارسا روز به روز توی خونمون بیشتر می شد. مدرسه ها شروع شده بود ولی به خاطر وضعمون دیگه ادامه ندادم. با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

من: بله؟

مامان: بیا کمک کن اینا رو بیارم توی هال.

من: چشم.

صدایش از توی آشپزخونه می اومد. از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. یه پلاستیک بزرگ و سینی و چاقو رو داد دستم. خودشم سبزی هایو که شسته بود برداشت و رفت توی هال. چادر کهنه ایو پهن کرد و سبزی رو که توی یه سینی بزرگ دیگه بود گذاشت وسط چادر و خودشم نشست.

از بس که ضربه به پاهاش خورده بود پا درد داشت. منم نشستم روی زمین. دو ماه به اندازه دوسال گذشت. انقدر مامان ضعیف شده بود که حد و اندازه نداشت.

امروزم از اون روزایی بود که بابا خونه نیومده بود. فردا که جمعه بود، می رفتیم توی آبان. با حرفای مامان از فکر بیرون اومدم.

مامان: سبزی واسه عطری خانومه. بنده خدا مزدمو جلو جلو داد. منم قرار شد فردا بهش تحویل بدم. دیگه آخراشه...
لبخند زدم.

من: خسته نباشی مامان گلم...

مامان چاقو رو کنار گذاشت و لبخند زد.

مامان: درمونده نباشی مامان جان. بیا این پلاستیکو بگیر تا سبزی رو بریزم داخلش.

نفس عمیقی کشیدم. پلاستیک و برایش گرفتم و گفتم:

من: مامان؟

همین جور که سبزی رو داخل پلاستیک می ریخت، گفت:

مامان: جان مامان؟

من: امروز حالم یه جوریه...

مامان که کارش تموم شد کمرشو صاف کرد و با ناراحتی گفت:

مامان: منم نمی‌دونم چرا امروز حالم خوش نیس.

بعد از جاش بلند شد. سینی و چاقو رو برداشت و چادرو جمع کرد.

مامان: پلاستیک رو گره بزن. این چادرو هم بتکون بندازش روی بند، بیا کارت دارم.

باشه ای گفتم و بعد از گره زدن پلاستیک، چادر و بردم توی حیاط و تکوندمش و بعدش انداختم روی بند. با عجله رفتم

اول توی اتاقم. لباسامو عوض کردم و همین که شالمو روی سرم انداختم مامانم اومد داخل. روی تخت نشستیم و اونم

اومد کنارم. یه چاقوی ضامن دار گرفت سمتم و گفت:

مامان: شاید یه روز یه اتفاقی افتاد. اینو بزار زیر بالش. به دردت می‌خوره.

تعجب کردم.

من: ولی آخه....

مامان: حتما یه چیزی می‌دونم که بهت می‌گم..بگیرش.

از مامان گرفتمش و ضامنشو کشیدم. یه نفس عمیق کشیدم و زیر بالشم گذاشتم. مامانم وقتی مطمئن شد، رفت توی

آشپزخونه تا غذا درست کنه. از اتاق رفتم بیرون تا برم زیر زمین که یهو در باز شد و بابا اومد داخل. رفتم سمتش اما

پارسا پشت سرش اومد داخل و درو بست. با دیدن من چشاش برق زد. با دو رفتم داخل آشپزخونه و به مامان گفتم.

مامان آهی کشید و گفت:

مامان: تو برو تو اتاق تا نگفتم هم، بیرون نیا...

من: من نمی‌تونم تنهات بزارم.

مامان با عصبانیت بهم توپید.

مامان: هرچند که بابای بی غیرت هیچی حالیش نیس اما منم بچه نیستم یلدا.

بعد به زور هلم داد.

مامان: برو مامان...برو دیگه...

من: نمی‌رم...

مامان: یلدا بهت می گم برو...

همین که از آشپزخونه رفتم بیرون پارسا اومد جلوم وایساد.

پارسا: کم پیدایی دختر .

بعد بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه، خواست بره توی آشپزخونه که جلوشو گرفتم.

من: کجا نا سلامتی؟

و بعدش سینه به سینه ی پارسا وایسادم. سرشو به سرم نزدیک کرد و موهایش ریخت رو شونش. لبخند زد و گفت:

پارسا: با اجازه ی یلدا خانوم می خوام دوتا لیوان واسه مش-روب بردارم، با بابات بزنیم تو رگ.

سرمو کشیدم عقب. رفتم دوتا لیوان از آشپزخونه برداشتم و بهش دادم.

من: بیا... امر دیگه؟

سعی داشت توی آشپزخونه رو سرک بکشه. زدم تخت سینش و تندی گفتم:

من: هوی لیوانتو گرفتی گور تو گم کن.

یهو دستمو گرفت و خواست نزدیک دهنش بره اما زدم تو صورتش. دستشو گذاشت روی صورتشو با لبخند چندشی

گفت:

پارسا: چه نرمن..

از قصد کلمه ها رو می کشید. با عصبانیت رفتم تو اتاقم و درو بستم. روی تختم دراز کشیدم و دستمو روی پیشونیم

گذاشتم. چشممو رو هم گذاشتم و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

با احساس سنگینی یه چیزی روی کل بدنم چشممو باز کردم. دستمو روی شکمم گذاشتم اما یهو چشمم گرد شد. یه

دست مردونه ای روی شکمم بود. آب دهنمو قورت دادم و خواستم پامو تکون بدم دیدم نمی شه. دست آزادمو زیر بالش

کردمو چاقو رو خیلی نامحسوس کشیدم بیرون. سرمو چرخوندم بینم کیه که با دیدن پارسا جیغ محکمی کشیدم. پارسا

چشماشو باز کرد و بهم زل زد.

لبخند کش داری زد و با پاهاش پاهامو سفت گرفت. منم نامردی نکردم و چاقو رو فرو کردم توی بازوشو کشیدم بیرون.

دادی زد و دستشو روی بازوش گذاشت. در اتاق باز شد و مامان با بی حالی روی زمین افتاد. از زیر دست پارسا در رفتم

و سمت مامان پریدم.

داشت له له می زد. جیغ زدم. زیر کمرش داشت خون می زد بیرون. آروم و بریده بریده گفت:
مامان: حالا...لم...کن...

و بعدش چشماش بسته شد و سرش کج شد. پارسا سعی داشت از جاش بلند شه اما نمی تونست. با بغض تند تند شونه های مامانو تکون دادم. با صدای لرزوم التماسش می کردم بلند شه، التماس می کردم حرف بزنه. مامانم جلو چشم داشت جون می داد.

بی توجه به پارسا با گریه رفتم توی آشپزخونه. از اتاقم تا آشپزخونه رد خون بود و منبعش شیشه شکسته های پر از خون توی آشپزخونه بود.

با عجله رفتم توی پذیرایی. دیدم بابا شیشه مش-رُوب دستشه و از دهنش کف زده بیرون. با وحشت رفتم نبضشو گرفتم ولی تموم کرده بود. به ساعت نگاه کردم؛ دو و نیم شب بود. یهو پارسا رو دیدم که داشت می رفت توی آشپزخونه.

منو دید. با عصبانیت خیز برداشت که بیاد طرفم که با عجله از خونه زدم بیرون.

با دو از اون کوچه دور شدم. چاقو رو توی جیب کتونیم گذاشتم. ممکن بود آدمای پارسا اون نزدیکی باشن. نمی دونستم چیکار کنم یا کجا برم. هیچ کسیو نداشتم که بهم کمک کنه. تند تند آب دهنمو قورت می دادم، سرگردون توی کوچه ها می دویدم.

می ترسیدم. صدای رعد و برق بلند شد و بعدش بارونی بود که شروع به باریدن کرد. توی این هیروی ویری بارون رو چه به باریدن. شانس گند منه بدبخته. رفتم توی یه پارک و روی یه نیمکت نشستم. بارون خیس خیسم کرده بود. یهو از پشت صدایی شنیدم.

خیلی نامحسوس دستمو توی جیبم کردم و چاقو رو تو مشتتم گرفتم.

...بخ...

هیچ بلند کشیدم و از جام بلند شدم. قلبم ریخت. یه پسره علاف بود. بهش نگاه کردم.

ژان ژان

اخم کردم.

من: مرض، بی ناموس.

خواست بهم حمله کنه که با دوتا دستم چاقو رو جلوم گرفتم و چشاشو بستم.

_آخ...

با عربده ای که کشید چشامو باز کردم. یا خدا، چاقو رفته بود توی قفسه سینش. روی زمین زانو زد. یکه خوردم. چشام گرد شد. از دهنش خون ریخت بیرون. پسره رو هل دادم و انداختمش روی زمین. به دور و برم نگاه کردم. پرنده هم پر نمی زد. دست توی جیبش کردم. دنبال گوشی می گشتم. جیب شلوارش خیلی گشاد بود. دستمو تا ته بردم داخل جیبش که به یه چیزی برخورد. چنگ زدم و کشیدمش بیرون. یه گوشی سه در چهار ساده... دکمشو فشار دادم. نوشته بود ابتدا #را فشار دهید. اونو زدم و صفحه باز شد. نمی دونستم به کی زنگ بزنم. آروم آروم از اونجا دور شدم.

خدایا! حالا چیکار کنم؟ به کی زنگ بزنم؟ صحنه جون دادن مامان و حرفاش مدام توی ذهنم رژه می رفت. به دیوار یه مغازه تکیه دادمو سر خوردم روی زمین خیس و گلی.

هوا بدجوری سرد بود. سوز می اومد. سرمو روی زانوم گذاشتم. یاد آراد افتادم. آره! آراد می تونست کمک کنه. یهو مثل بادکنک بادک خالی شدم. من فقط یه اسم و فامیل از آراد می دونستم. نه شماره ای ازش داشتم نه آدرسی.

قلبم تند تند می زد. تصمیم گرفتم زنگ بزنم ۱۱۸. شاید بتونم شماره آراد رو از اونجا گیر بیارم. با استرس شماره رو گرفتم. نفسم توی سینم حبس شد.

_راهنمای صدو بیستو چهار، بفرماید:

الو سلام شبان هستم بفرمایین؟

با صدای زنه نفسمو آزاد هستم.

من: سلام منم راد هستم.

زنه صداشو صاف کرد. فهمیدم سوتی دادم. اما بازم خندم نگرفت. آدم ممکنه واسش پیش بیاد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من: راستش شماره موبایل آقای کیانی رو می خواستم. آراد کیانی...

شبان: یه چند لحظه صبر کنین...

من: خیلی خوب...

بعد از چند دقیقه گفت:

شبان: الو؟

گوشیو به گوشم چسبوندم.

من: هستم.

شبان: ببینید! ما خیلی آراد کیانی داریم. می تونم بیرسم ایشون اهل کجا هستن؟

با نا امیدی گفتم:

من: نمی دونم..

شبان: خب شغلشون چی؟ مثلاً یکیشون هستن که دکتر داخلی هستن، یکیشون مکانیکی دارن، یکیشون متخصص قلب و عروق هستن.

بی توجه به حرفاش رفتم تو فکر. من چه می دونستم چه غلطی می کنه. یهو ذهنم جرقه زد. اون وقتی با ما رفت و آمد

می کرد و پیش می اومد که بحث درسی داشته باشیم، اون همیشه از علاقتش به دونستن ماجراهای قلب می گفت. با

صحبتای شبان از فکر بیرون اومدم.

شبان: الو حواستون هست خانوم؟

من: بله...متخصص قلب و عروق.

شبان: خیلی خوب...لطفا یادداشت فرمایید...

چون کاغذ خودکار نداشتم که یادداشت کنم حفظش کردم. شاید اون آرادی که مد نظرم هست نباشه اما امتحانش

ضرری نداره.

به ساعت گوشی نگاه کردم. سه و ربع شب بود. تند تند شماره رو گرفتم. شاید اگه صداشو بشنوم، بشناسمش. بعد از

چند تا بوق صدای خواب آلودش پیچید توی گوشی.

_بله؟

با استرس گفتم:

من: آقای کیانی؟

آراد: بله، خودم هستم. بفرمایین؟

قلبم تند تند می‌زد. چشامو بستم و شانسمو امتحان کردم.

من: من یلدا رادم. بچه ی کیوان. می‌شناسی منو؟

یهو صدایش انرژی گرفت.

آراد: دختر عمه تویی؟

چشامو باز کردم. خون به صورتم هجوم آورد. خدایا دمت گرم. با صدای لزون گفتم:

من: آره خودمم.

و قضیه رو تند تند و خلاصه برایش گفتم.

آراد: الان کجایی پیام دنبالت؟ هنوزم اهوازی؟ اونبو که چاقو زدی کجاس؟ خط واسه کیه؟

من: آره اهوازم. الان نمی‌تونم برات بگم. فقط به آدرسی که برات می‌فرستم بیا. دارم می‌میرم.

آراد: بابا از تهران تا اهواز خیلی راهه... باید صبر کنی.

من: آراد خواهش...

پرید وسط حرفم.

آراد: گریه نکن. خودمو می‌رسونم. مواظب خودت باش. فعلا.

من: باشه خدافظ.

گوشیو قطع کردم و تودستم گرفتم. آهی کشیدم. ای خدا چرا گذاشتی همچین بلایی سرمون بیاد؟ چرا به همچین روزی ما رو انداختی؟ به تاوان کدوم گناه؟ به تاوان کدوم کار؟ اصلا ما چرا به خاطر نادونی بابا این جور بشیم؟ هی چوقت بابا رو حلال نمی‌کنم.

آروم آروم اشک ریختم. حالم اصلا خوب نبود. اگه پارسای کثافت انقدر با ما رفت و آمد نمی‌کرد، الان این جا نبودم. یاد

کاوه افتادم. اون خونه نبود. ازش خبری نداشتیم. مطمئنم که زنده هست، اما نمی‌دونم کجاس.

بعد از چند دقیقه گوشی توی دستم لرزید. سریع بازش کردم. نوشته بود:

آرادم. دارم به اهواز نزدیک می‌شم. حواست به خودت باشه تا من برسم.

گوشیو به قلبم فشردم. تنها راه نجاتم آراد بود. من که دیگه به جز اون کسیو نداشتیم. یاد خاطرات عذابیم می‌داد. چاره ای

جز تحمل نبود. خسته شده بودم از اون همه مشکل.

گوشی توی دستم لرزید. سریع جواب دادم.

آراد: الو یلدا؟ دقیقا پشت کدوم مغازه ای؟

من: نمی دونم. کجایی؟

آراد: کنار یه پارکم...

من: بیا بالاتر.

آراد: باشه باشه.

بلند شدم و وایسادم. سردم بود و سرگیجه داشتم. شماره ی آراد رو پاک کردم و گوشیهو سطل آشغال انداختم.

آراد: یلدا؟

با صدای آراد برگشتم. خودتس بود! شناختمش. با گریه گفتم:

من: آراد...

و خواستم برم سمتش که یهو چشم سیاهی رفت و از حال رفتم.

مامان: یلدا؟ بیا موهاتو ببافم.

خنده ریزی کردم و با ذوق رفتم جلوی مامان نشستم. موهامو شونه زد و قسمت بندیشون کرد.

چه جای قشنگی بود. زیر پام چمنای سبز، پروانه ها با هم بازی می کردن. کنارمون یه رود بود که داخلش آب شفافی

جریان داشت.

من: مامان؟

مامان: جان مامان؟

موهامو بافت و انداخت روی شونه ی راستم. برگشتم سمت مامانو دستاشو گرفتم.

من: این جا کجاس؟

لبخند زد.

مامان: خونه ی منه. جایی که توتش به آرامش رسیدم.

با ناراحتی گفتم:

من: منم می خوام این جا باشم.

مامان: هیس. مگه قرار نشد بمونی و زندگی کنی؟

با بغض گفتم:

من: آخه به چه امیدی؟ وقتی تو کنارم نیستی...

دستشو روی قلبم گذاشت.

مامان: من این جام. توی قلبت. همیشه حواسم بهت هست. هر موقع احساس کردی به خلوت نیاز داری، باهام حرف بزن.

من می‌شنوم...

من: تنهایی سخته زندگی کردن...

از جاش بلند شد. منم همراهش بلند شدم.

مامان: یادته چه حرفایی بهت زدم؟ گفتم می‌تونی با اداره ی زندگیت فرداتو بسازی... می‌دونم که می‌تونی...

حس می‌کردم داره ازم دور می‌شه. با دو دویدم سمتش اما بهش نمی‌رسیدم.

من: مامان...

با شنیدن صدای داد خودم از خواب پریدم. در اتاق باز شد و یه پیرزنه اومد داخل. یه لیوان آب برام ریخت و با نگرانی

گفت:

_وای خدا مرگم بده، چی شد؟

سرمو چرخوندم طرفش. نفس نفس می‌زدم. لیوان رو ازش گرفتم و تا نصفه خوردم. لیوان رو ازم گرفت و روی زمین

گذاشت. همون موقع آرام و یه پیر مرده اومدن داخل.

_خوبی یلدا؟

به پیرزنه زل زدم. زندایی بود. بهش می‌گفتم خاله. یه لبخند نصفه نیمه زدم.

من: خوب که چه عرض کنم...

بعد بغض گلوم رو گرفت. خاله پتویی رو که روم بود، بیشتر داد بالا. به دایی نگاه کردم. لبخند زد.

دایی: چه خبرا بابا جان؟

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم.

خاله: از موقعی که آرام گفت میاد دنبالت دیگه من و حاجی، خواب به چشمون نیومد.

یه قطره اشک ریخت روی دستام.

خاله: گریه نکن دخترم.

حاجی: قضیه رو بگو ببینم.

با گریه از قضیه مهمونی تا زمانی که آراد اومد دنبالم رو واسشون تعریف کردم. البته با اشاره های آراد قضیه ی چاقو رو نگفتم. خاله با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد. دایی با ناراحتی دستی به ریش سفیدش کشید.

آراد: خب...اگه حاج بابا موافق باشه، شما می مونین پیش ما؟

اشکامو پاک کردم.

دایی: من و خاله حرفی نداریم بابا جان. این جا خونه ی خودته.

من: لطف دارین. منم جایی رو ندارم. می مونم تا ببینم چی می شه.

دایی: قدمت بر سر چشم دخترم.

مثل همیشه بهش گفتم:

من: ممنون حاج بابا.

لبخند زد و با خاله از جا بلند شدن .

خاله: دیگه کم کم وقت اذانه. وقتی نماز خوندم نهار رو می کشم.

سرمو تکون دادم.

من: باشه.

و بعدش باهم از اتاق رفتن بیرون.

آراد: یلدا؟

با سرعت بهش نگاه کردم.

آراد: خانوم...

من: بله؟

آراد: چقدر تغییر کردین!

گونه هام قرمز شد. اینو از گرمی پوستم فهمیدم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. رفتم کنار پنجره و وایسادم. آهی

کشیدم و گفتم:

من: بازم شمال و هوای گرفتش...

آراد: من می‌رم دیگه... کم کم نهار آماده می‌شه.

برگشتم سمتش.

من: من که لباس ندارم تا عوض کنم...

آراد: خب... یه دقیقه صبر کنین تا پیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من: باشه.

از اتاق رفت بیرون و درو بست. گوشیش روی زمین افتاده بود. رفتم و از روی زمین برداشتمش. بی اراده دکمه قفلشو زدم. از چیزی که دیدم کپ کردم. عکس من پس زمینه گوشیش بود. در با شتاب باز شد و آراد خواست حرف بزنه که با دیدن من حرف تو دهنش ماسید. گوشیش از دستم افتاد.

آراد: اینو... مامان... داد...

با دو رفتم لباسو ازش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. نمی‌دونستم کجا برم. یهو خاله جلوم سبز شد.

خاله: هنوز که لباستو عوض نکردی خاله.

به لباس نگاه کردم. هول هولکی گفتم:

من: نه... من... یعنی آره... چیزه، دنبال اتاق می‌گشتم.

لبخند زد.

خاله: برو تو همون اتاقی که بودی خب.

صدای خداحافظی کردن آراد اومد. برگشتم سمتش که دیدم رفت بیرون. خاله با قیافه وا رفته گفت:

خاله: این چرا همچین کرد؟؟

بدون این که جواب بدم رفتم داخل همون اتاق و لباسمو عوض کردم. یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم. آراد پشت

در بود. بهش زل زدم. دستی توی موهایش کرد و گفت:

آراد: اون جووری بهم نگاه نکن. برات تعریف...

پریدم وسط حرفش.
من: می دونم اشتباه شده...

از روز اومدن من به این جا یک ماه و 6 روز می گذره. با این که حاج (دایی) و خاله مهربون و خوش اخلاق بودن اما یه رفتارشون باعث ناراحتی من می شد. این که تا من و آراد تنها می شدیم، به هر بهونه ای از هم دورمون می کردن. محتاج آراد نبودم ولی بارها و بارها بهشون گفتم که من فقط و فقط به عنوان داداشم دوسش دارم. از اینا که بگذریم، چند روز بعد از اومدنم، آراد خبر آورد و گفت که جنازه ی خونی و زخمی کاوه و از توی دره پیدا کردن. پوفی کردم و خواستم برم توی حیاط که صدای حاجی و خاله رو شنیدم.

حاجی (دایی): ای بابا، گلی چرا نمی فهمی تو؟ می گم آراد یلدا رو دوس داره. موندن یلدا هم پیش از حد توی این خونه جایز نیس. زشته. آراد نامحرم یلداس. رفتم توی اتاق آراد. می دونی چی دیدم؟ عکسای یلدا رو. تازه سرکارم نمی ره. خاله: یواش تر حرف بزن مرد. می شنون.

حاجی: من نمی دونم. یا یلدا از این جا می ره یا باید زنش بشه.

دیگه صدایی نشنیدم. خشکم زده بود. آراد هم وایساده بود و با حیرت به من زل زده بود. در باز شد و خاله و حاجی اومدن داخل. از دیدن من و آراد تعجب کردن.

حاجی: یلدا بابا جان...

با صدایی که بغض داخلش خیلی واضح بود، گفتم:

من: هی...هیچی نمی خوام...بشنوم...

و بعد بغضم ترکید. نفسم بالا نمی اومد. آراد خواست بیاد سمتم که جیغ زدم.

من: دنبالم نیا...

سرجاش وایساد. با تلو تلو کردن رفتم داخل اتاق و درو بستم و از داخل قفل کردم و پشت در نشستیم. بلند بلند گریه می کردم. باورم نمی شد یه روز به نهایت بدبختی برسم و بی کسیو تجربه کنم.

جیغ محکمی زدم و یقمو با چنگ تو مشتم گرفتم. آراد با مشت به در می کوبید و صدام می زد. سعی داشت درو باز کنه.

یقمو ول کردم دستمو روی قلبم گذاشتم .دردش شروع شده بود. خودمو روی زمین می کشیدم تا قرصایی رو که آراد
برام خریده بود رو بخورم اما نمی تونستم.

دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم.یه چندتا قدم که برداشتم، به همون طاقچه ای که تنگ و لیوان آب بود رسیدم. دستمو
سمت تنگ دراز کردم اما افتادم زمین .دست و پا می زدم، داشتم می مردم، دهنمو برای یه ذره هوا تکون می دادم اما دریغ
از اکسیژن.

در باز شد و آراد اومد داخل. تار می دیدمش. دستمو سمتش دراز کردم اما بی هوش شدم.

آروم آروم چشامو باز کردم. به ساعت نگاه کردم. پنج و نیم صبح بود. از جام بلند شدم و به لباسام نگاه کردم. یه
گرمکن سورمه ای کلاه دار و شلوار لی ساده و یه شال دودی داشتم. آروم در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون. خواب بودن.
خواستم برم توی حیاط که صدای آهنگ شنیدم. بدون سر و صدا پشت در وایسادم.

واضح تر از اون چیزی که فک می کنی

تصویر تو توی ذهنم هک میکنم

وقتی میبینم که همش تو خودتی

به بودنم کنار تو شک میکنم

شک میکنم

حتی به حس بینمون

اما بازم...میام و پشت میشینم...

وقتی ازم...حستو پنهون میکنی...

خودمو دور از

دنیای تو میبینم

به جای اینکه آروم کنی دلمو به آتیش میکشی

نه میتونی از من بگذری نه با من دنبال آرامشی

میبینی چشمای خیسمو اما حواست نیست به حال من

تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من

در رو آروم باز کردم و رفتم توی حیاط و کفشمو پوشیدم. خواستم برم اما سرجام وایسادم. اراد پشت به من روی بالکن نشسته بود. شونه هاش می لرزید. باورم نمی شد. داشت گریه می کرد. منم آروم آروم گریه کردم.

از تو واسم مونده یه دنیا خاطره

تنها میمونی میگی نداری حوصله

واسه تو آسون اما واسه من مشکله

با خودمو فکر تو کلنجار میرم

با این شرایط همیشه آروم بگیرم

خودت میدونی واسه چی از تو دلگیرم

از جاش بلند شد و برگشت سمت من. صورتش خیس از اشک بود. اومد سمتو سفت بغلم کرد. از گریه می لرزید.

به جای اینکه ارومم کنی دلمو به آتیش میکشی

نه میتونی از من بگذری نه با من دنبال آرامشی

میبینی چشمای خیسمو اما حواست نیس به حال من

تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من

ازم جدا شد و با دستاش دوطرف صورتو قاب کرد. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.

درباز شد و خاله با دیدن ما هیج کشید. دست آراد رو کنار زدم و با دو از اون خونه زدم بیرون. همین جور می دویدم و گریه

می کردم. صدای آراد رو شنیدم که صدام می زد. سمتش برگشتم و جیغ زدم.

من: به خدا آراد اگه بیای دنبالم، خودمو می کشم.

وسط کوچه روی زانو هاش افتاد. با صدای بغض دارش گفت:

آراد: باشه. اصن تو برگرد، من قول می دم برم بمیرم یلدا.

بی توجه بهش دوباره تند تند شروع به راه رفتن کردم.

آراد: می خوامت یلدا...نرو...

از اون کوچه زدم بیرون. اشکام رو پاک کردم اما گلوم از بغض درد می کرد. آخه چرا خدا؟ این چه سرنوشت گندیه که

نصیب من کردی؟ چرا حداقل مهرشو به دلم نذاستی؟ انقدر حالت از من بهم می خوره که این کارا رو با من کردی؟

هوا داشت روشن می شد. دلم خیلی واسه آراد می سوخت. عاشق من بی معرفت شده بود. بارون نم نم می بارید. آهی

کشیدم و به راهی که آخرش معلوم نبود ادامه دادم. آروم آروم قدم می زدم. هوا کاملاً روشن شده بود. نفس عمیقی

کشیدم. من که آخر هیچیو نمی دونم. پس هرچه بادا بادا.

(برسام)

کوچه پس کوچه های این روستای مزخرفو متر می کردم. اگه پیداش می کردم، با همین اسلحه یه گلوله تو مغزش خالی می کردم. اصلا نمی دونستم از کدوم راه برم تا بهش برسیم. همین که خواستم از اون جا خارج بشم با شدت به یکی خوردمو دوتایی روی زمین پرت شدیم.

_هوی، مگه چشم تو صورتت نداری؟

با عصبانیت برگشتم تا پشت سرمو ببینم. یه دختره سرشو با دستاش گرفته بود. با دیدن من اخم کرد.

_چته به من زل زدی؟ مگه آدم ندیدی؟

با فک منقبض شده سرش داد زدم.

من: خیلی گنده تر از دهنه گوه می خوری...

_من، تو غذات نمی خورم شازده.

از جام بلند شدم و خواستم یه لگد حوالش کنم که از جاش بلند شد و یه سیلی توی صورتم زد و فرار کرد. خواستم بدوم دنبالش اما منصرف شدم. من کارای مهم تر از اون دختره ی گستاخ داشتم. تند تند به راهم ادامه دادم.

به دور و برم نگاه می کردم. نه، فایده نداشت. این طوری نمی شه. با عصبانیت چنگی به موهام زدم و برگشتم. اگه با اون دختر برخورد نمی کردم الان کشته بودمش. خواستم اسلحه رو بزارم پشت کمرم که دیدمش.

روی زمین افتاده بود و یه شال دودی رنگ توی دستش بود. معلوم نبود که چه مرگش شده بود که از درد به خودش می پیچید. خیلی خونسرد رفتم بالای سرش و ایسادم. صدامو صاف کردم و جوری که متوجه من بشه گفتم:

من: آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم!

سرشو از روی زمین برداشت و با وحشت به من نگاه کرد.

_ب...برسام؟!

پوزخند زدم.

من: فک نمی کردی یه روز به دست من بمیری. نه؟

اخلاقشو خوب می فهمیدم. خودشو به موش مردگی زده بود، ولی من تا اونو نکشم به تهران برنمی گردم. تموم کارای منو بهم ریخته. با پاش لگدی به پام زد و خواست فرار کنه که به پاش شلیک کردم و افتاد زمین. با خشم به طرفش رفتم و

با عصبانیت با پام محکم کوبیدم روی سینه‌اش. داد زد. لگد دیگه ای به بازوش زدم و با داد گفتم:
من: بین آقای حسین ستوده که تموم ملت با اسم سمیر صابری تو رو می‌شناسن، اگه توی کارای من دخالت نمی‌کردی،
خبر واسه اون مظفری نمی‌بردی، الان کارم تموم شده بود...

پرید وسط حرفم:

_حقته مفت خور.

به بازوش شلیک کردم.

من: این واسه خاطر این که وقتی دارم حرف می‌زنم پارازیت نندازی وسط حرفم. توحقی نداری غلط اضافه کنی... یادته؟
تو هم جزوی از ما بودی، اما اون مظفری با پول خریدت. توی حارصم که باید چفت دهنتم محکم می‌کردن تا کثافتای
دهنت نریزه روی زمین و به گند بکشه. فک کردی من واسه چشم و ابروت از تهران کوبیدم اومدم این جا؟ نه جناب. بنده
عزرائیلم. می‌خوام بهت کمک کنم راحت‌تر جون بکنی.

خون ازش می‌رفت. رنگش زرد کرده بود، اما بازم دست بردار نبود.

-:حقی نداری که....

گلوه ی آخرو توی شکمش خالی کردم. نزدیک بود چشماش از حدقه بزنه بیرون. داشت جون می‌داد. پامو روی بازوش
گذاشتم و تا می‌تونستم فشار می‌دادم. با حرص گفتم:

من: انقدر جون بکن تا تقاص تموم کاراتو پس بدی.

بههم نگاه کرد. دهنشو باز کرد. کلی خون از دهنش بیرون ریخت. به زور نفس گرفت و گفت:

_فکر نکن... با کشتن من... همه چیز... تموم می‌شه...

لگد محکمی به صورتش زدم که همون موقع تموم کرد. خواستم برم اما شالی که تو دستش بود منو وادار کرد وایستم.
با دقت به شال نگاه کردم. همون شالی بود که اون دختر روی سرش گذاشته بود. احتمالاً باهم درگیر شدن. پوزخندی
زدم و از اونجا دور شدم.

به محض رسیدن به تهران باید یه خسارت چرب و نرم به پارسا بدم، هه، بابت این که بار موادشو نتونستم تحویل

بگیرم. اسلحه رو پشت کمرم گذاشتم و به راهم ادامه دادم. این اولین عملیاتی بود که من موفق نشدم به پایان

برسونمش. و اینم به خاطر فوضولی اون مرتیکه بود.

به لباسام نگاه کردم. نیم بوتام کثیف شده بودن. ناخودآگاه یه نفس عمیقی کشیدم. قد خیلی بلند و هیکل عالی داشتم که به خاطرش خیلی زحمت کشیدم. البته دو متر که قدی نیس. به حد و اندازه پارسا و به قول خودش دست راستش سهیل می‌رسه. هه، سهیل! از این بشر بی غیرت تر و پست تر ندیدم. لنگه ی عمومی آشغالشه، کثافت و بیشعور. حقه باز و آدم کش. اهل حال و سرخوش. روز جدید و دختر جدید. خوب که دخترای بدبختو چزوندن، عین یه دستمال کاغذی مچاله اونا رو دور می‌ندازن.

میلااد در ماشینو برام باز کرد. داخل ماشین صندلی جلو نشستیم و درو بستیم. میلااد ماشینو روشن کرد و راه افتاد.
میلااد: شیری یا روباه؟

با عصبانیت مشتمو به داشبورد کوبیدم و داد زدم:

من: میلااد حرف نزن، فقط راهتو برو.

میلااد: خیلی خوب. چرا خون خودتو کثیف می‌کنی؟

با خشم نفسمو فوت کردم بیرون.

من: اولم برو خونه ی خودم تا برم خسارت آشغالای پارسا رو بردارم، بعدشم برو خونش.

میلااد: اطاعت فرمانده...

تا خود تهران یکسره عصبانی بودم و اخم داشتم. بالاخره به خونه ی خودم رسیدم. میلااد دوتا بوق زد تا اون پیر مرده درو باز کنه. تا در باز شد، میلااد با سرعت رفت داخل و ماشینو یه جا دم دست پارک کرد. قرار شد با ماشین خودم توی تهران رفت و آمد داشته باشه.

از پله های سالن تند تند بالا رفتم و در اتاق خصوصیمو باز کردم. سیگار و فندکم روی میز بود. برداشتم و توی جیبم گذاشتم. در گاو صندوقمو باز کردم. یه بسته پول برداشتم و توی دستم گرفتم. در گاو صندوق رو بستیم و از اتاق رفتم بیرون.

من: میلااد؟

میلااد همون جور که گیتارمو دست گرفته بود و باهانش ور می‌رفت، اومد سمتم. پول رو توی جیبم گذاشتم و دستامو توی جیبم گذاشتم. اخم کردم و گفتم:

من: میلااد الان وقت بچه بازی نیس .

میلاذ گیتار رو سرچاش گذاشت و رفت بیرون. منم آروم آروم از پله ها پایین رفتم. نمی گم مغرورم، اما زیاد از کسی خوشم نمیاد. با صدای ماه بانو سرجام وایسادم.

با عجله اومد و جلوم وایساد.

ماه بانو: سلام آقا... امروز نهار میاین؟

تو چشماش زل زدم.

من: درست کن؛ آگه اومدم می خورم. نیومدم هم، بخورین.

ماه بانو: ولی...

با دیدن نگاهم گفت:

ماه بانو: چشم.

این جا اکثرا منو فرمانده صدا می زنن. نمی دونم چرا ولی از این لفظ درمورد خودم خیلی خوشم میاد. یه جورایی بهم قدرت می بخشه. البته سِمتی ندارم اما یهویی این لقب رو گرفتم.

پوفی کردم و رفتم بیرون. همون موقع گوشیم زنگ خورد. همون جور که سمت کوچه می رفتم اوکی کردم.

پارسا: برسام مگه دستم بهت نرسه. گند زدی به همه ی کارام.

اخم کردم.

من: کارای تو به من ربطی نداره پارسا. تازه خیلی بهت لطف کردم که ستوده رو کشتم.

پارسا: تو خیلی بی جا کردی که کشتی. حالا من چه جور اون پدرسگ مظفّری رو گیر بیارم؟

من: حرف دهننتو بفهم مفت خور. کمتر عیش و نوش کن، برو پیداش کن. الانم من دارم میام خونت. فعلا...

گوشیو قطع کردم و سوار ماشین شدم.

میلاذ: فک کنم پارسا حسابی از دستت شکاره...

صدامو بالا بردم.

من: میلاذ رو اعصابم راه نرو که همین جا می زنم خلاصت می کنم. پارسا سگ کیه که بخواد از دستم شکار باشه؟ همین

امروز تکلیفم رو باهش روشن می کنم.

میلاذ پوفی کرد و شونشو بالا انداخت. بعد از چند دقیقه به خونه ی پارسا رسیدیم. همین که میلاذ ماشینمو پارک کرد،

دوتایی پیاده شدیم. دستمو توی موهام فرو کردم و به همشون ریختم. سردی صلیب توی سینم اذیتم می کرد. آروم آروم رفتم توی سالن. یه جام، دست پارسا و شیشه ی شـراب روی میز بود. با عصبانیت بهم نگاه کرد. خیلی خونسرد و ریلکس روی مبل رو به روش نشستیم. با طعنه گفت: پارسا: اگه خیلی ناراحتی پیام ماچت کنم از دلت در آد. ببین برسام، خودم به اندازه ی کافی اعصابم خورد هست، تو دیگه زیادی هستی.

پول رو از جیبم در اوردم و انداختم جلوش، روی میز. سهیل هم اومد و روی مبل تک نفره ی کناریم نشستیم. پارسا: هوی، سگ نیستیم برام ول پرت می کنیا.

پوزخند زدم.

من: کم نه...

شیشه ی مشـروب رو برداشت و جامش رو پر از شـراب کرد.

سهیل: چیزی شده فرمانده؟

بهش نگاه کردم. حاله از قیافه ی مظلوم نماش بهم می خورد.

من: مشکل گشایی؟

پارسا با خشم بهم توپید.

پارسا: بس کن برسام. ما کارای مهم تر از این جر و بحثا داریم این جا.

پوزخندی زدم و یه سیگار واسه ی خودم روشن کردم. روی مبل لم دادم و پا روی پا انداختم.

من: من دیگه واسه توی مفت خور کار نمی کنم. از این به بعد به دست راستت بگو واست حمالی کنه.

با عصبانیت جامشو روی میز کوبید و تموم محتویات داخل روی میز ریخت.

سهیل: درست حرف بزن.

پارسا: چی؟ چه زری می زنی واسه خودت برسام؟ قرار ما این نبود. هنوز مونده تا بری. من حالا حالاها باهات کار دارم.

دودی رو که توی سینم حبس کرده بودم و سمت پارسا فوت کردم.

من: من از اولشم قراری باهات نبسته بودم. کار من و تو همین جا تموم شده. نه من این جا با تو کاری دارم نه تو به من

دستور می دی. فرمانده ی این جا منم. مگه سهیل این جا گل هم هُمه؟

سهیل اخم کمرنگی کرد و گفت:

سهیل: فرمانده؟ توهین نکن.

دهنمو برایش کج کردم و برو بابایی نثارش کردم. پوزخند زد.

پارسا: یعنی چی؟ من همچین حقی بهت نمی‌دم.

داد زدم.

من: مگه وکیل وصیمی؟ دیگه تموم شد پارسا. بریم میلاد.

و از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که از پشت دستمو گرفت.

پارسا: خیلی خوب، وایسا. فقط یه کار... فقط یه کار برام انجام بده فرمانده...

دستمو کشیدم و با نفرت گفتم:

من: خیلی خوب. شعور داشته باش.

برگشتم سمتش. لبخند حال بهم زنی زد و گفت:

پارسا: فدا...

زدم تخت سینش.

من: زودباش بنال، کار دارم.

زل زد تو جفت چشمم. یکی از دستامو توی جیب شلوارم کردم و کلافه گفتم:

من: پارسا اگه می‌خوای آشغال بازی دربیاری تا برم. دیگه تحمل موندن توی این جا رو ندارم.

پارسا: خیلی خوب خیلی خوب. بیا بریم بهت بگم تا پشیمون نشدی. بیا بشین این جا فرمانده جون... بیا که دیگه آخرین

کاره... فقط امیدوارم گند نرنی... بیا بشین دیگه.

با بی حوصلگی روی همون مبل نشستیم. سهیل با همون حالت مظلومانش به ما نگاه می‌کرد. پارسا: یه دختره هست به

اسم یلدا. برام پیداش کن و بیارش. تموم مشخصاتشم، تموم و کمال بهت می‌دم. فقط همین.

نمی‌دونم هدف پارسا از کارش چی بود. تو چشاش زل زدم. انگار داشتم دنبالش یه چیزی می‌گشتم. یه چیزی مثل یه دلیل

رفتیم پی اون دختر. حاله از این جور کارا بهم می‌خورد. خودش خوب می‌دونست که می‌خوام مخالفت کنم.

من: نه... این امکان نداره. عمراً برم...

پارسا: با سهیل می فرستمت.

مشتی به دسته مبل کوبوندم.

من: هه...دیگه بدتر.

سهیل صداشو بالا برد.

سهیل: فرمانده خودت خوب می دونی که ملورین به خاطر حرفای من ازت جدا نشد، به خاطر کارای خودت بود؛ چون فک می کرد هد فی داری...

سیگاری رو که فقط یه پک بیشتر نزده بودم رو زیر پام له کردم.

من: خفه شو. مثل سگ دروغ می گی. من عاشقش بودم. تو نداشتی...

داد زد.

سهیل: اون خواهرمه روانی...

من: از کی تا حالا تو ناموس داری؟

پارسا: بسه...

و از جیبش یه عکس بیرون آورد و انداخت رو میز و با عصبانیت گفت:

پارسا: بیا...این عکس یلداس... "فقط" برام بیارش.

به اجبار عکس رو برداشتم و بهش نگاه کردم. آشنا می اومد...سرم درد گرفت. یادم اومد. این همون دختری بود که اول با من، بعدش با ستوده برخورد کرد. ظاهرا از خودش سلفی گرفته بود. هه، واسم مهم نبود چه جوری به دست پارسا رسیده.

عکس رو روی میز انداختم و از جام بلند شدم. پشتم و به پارسا کردم و گفتم:

من: فقط آخرین کاره...

(یلدا)

با بدبختی از دست اون دو نفر خلاص شدم اما هنوز نتونستم از اون روستای کوفتی بیرون بزنم. نمی فهمیدم ساعت چنده...خسته و کوفته کنار یه باغ نشستم. شالم دست اون مرتیکه مونده بود. کلاه گرمکنم رو روی سرم گذاشتم. دلم شور می زد. نمی دونستم قراره چه خبر بشه. سرمو به دیوار تکیه دادم. دستمو روی قلبم گذاشتم واز عمق وجودم مامان

رو صدا زدم.

باهاش درد و دل کردم. از رفتنش گله کردم. از اراد و یادش گفتم و از آینده ای که اصلا آخرشو حدس نمی‌زدم. از همه چیز گفتم، انقدر گفتم تا خالی بشم ولی برعکس ظرفیتم پر شد. عین یه جنین توی خودم جمع شدم. خیلی احساس تنهایی می‌کردم. بی کسی بدجوری آزارم می‌داد.

اگه اون اتفاق توی خونه ی دایی پیش نمی‌اومد، حداقل الان من یه سرپناه داشتم. هنوز که هنوزه حرفاش توی گوشم زنگ می‌زنه. از ته دلم آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

دست به سینه رو به روی درختا و ایسادم و چشامو بستم. یه نفس عمیق کشیدم؛ طوری که حس کردم تمام نفسام تازه شد. دستامو از هم باز کردم. دستم خورد به شاخه یه درخت و آب بارون روی برگش ریخت کف دستم. یاد اهواز افتادم. یاد لهجه ی شیرین مردمای خون گرمش که هر لحظه با دیدنشون انرژی می‌گرفتم. یاد اذیتا و شوخیای خودم و کاوه. یاد خنده های مامان و بابا. یاد شیطونیای ملیسا و کمند.

خیسی اشک رو روی صورتم حس کردم. بی خود نیس که می‌گن یاد خنده های یه نفر، آدمو بیشتر ناراحت می‌کنه. دستام رو توی جیبم کردم و چشام رو باز کردم. همین که برگشتم با یه جفت تیله ی مشکی و آشنا چشم تو چشم شدم. با بهت هیع کشیدم. چشام گرد شد. خواستم یه قدم برم عقب که پام گیر کرد و اگه اون پسری که کنارش بود، به دادم نمی‌رسید، کما رو شاخم بود.

پسره همونی بود که توی مهمونی پارسا، آب پرتقالمو ریختم روش. انگار اونم منو شناخته بود. اون پسری که تو دیدار اول بهش سیلی زدم، یه قدم بهم نزدیک شد و با صدای خاصی گفت:
_فک نمی‌کردم گیرت بیارم و یه سیلی بهت بزوم.

و یهو یه سیلی محکم توی صورتم زد و پرت شدم زمین. موهام توی صورتم پخش شد و یه قطره خون ریخت کف دستم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و خواستم بهش حمله کنم که اون پسره که اسمش سهیل بود دستمو گرفت. بهش نگاه کردم. معصومیت بسیار جذابی داشت. چشمای درشت و کشیده ی قهوه ایش دلمو برد. ضعفم گرفت. دستمو انداختم پایین و صاف و ایسادم. اون پسره گفت:

_دلتو برد نه؟

تیز بهش نگاه کردم. پوز خندی زد و شونشو بالا انداخت.

اولین و آخرین دختر نیستی...

سهیل با عصبانیت گفت:

سهیل: هرگند کاری که لایقته، به من نسبت نده برسام.

اون پسره که اسمش برسام بود، انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید سمت سهیل گرفت.

برسام: هوی! بهتره جلوی زبونتو بگیر. کار عموت هنوز پیش من گیره.

چی؟ عموش؟ یاد صحنه ی آتیش سوزی افتادم. اشک تند تند از چشم فرود می اومد. لبم رو به دندون گرفتم. سهیل با

تعجب بهم نگاه کرد. خواست بیاد طرفتم که با ناباوری سرمو به چپ و راست تکون دادم و عقب عقب رفتم. سهیل هم

از رگ و ریشه ی همون مرد بود.

قلبم درد گرفت. دستمو روش گذاشتم. پشتم رو بهشون کردم و دویدم. تند تند نفس می کشیدم. یهو از پشت دستم

کشیده شد و به زمین پرت شدم. پهلوم به یه سنگ خورد و از درد جیغ محکمی کشیدم. سهیل که نمی دونم اسمم رو از

کجا می دونست، با داد صدام زد و به طرفم دوید. از درد به خودم می پچیدم.

سهیل: یلدا؟ یلدا؟ چت شد؟

بیشتر از اون درد پهلوم، نیش و کنایه های برسام غیرقابل تحمل بود.

برسام: اوه! پا دادن شلت کرد؟

سهیل بهم کمک کرد و به زور بلند شدم. درد پهلوم کاری کرده بود که توی راه رفتن لنگ بزنم.

سهیل: می تونی راه بیای یا کمکت کنم؟

به سهیل نگاه کردم. موهای توی صورتم رو کنار زد.

من: می تونم..._

اما همین که اومدم یه قدم بردارم پام پیچ خورد. سهیل سریع منو گرفت و گفت:

سهیل: دختر، من که نمی خوام بخورمت. بیا تا بریم.

بازوم رو توی دستش گرفت. با اخم بازوم رو کشیدم و گفتم:

من: تا ندونم کجا می ریم، همرا تون نمیام.

یهو برسام خیز برداشت طرفم و چونم رو توی دستش گرفت. جیغ خفیفی کشیدم و چشم رو بستم. برسام: نه بابا؟ تو خیلی بیجا می کنی همراه من حتی قدم برنداری. نابودت می کنم. خوب می دونی که تلافی می کنم. با هر کلمه ای که حرف می زد، چونم رو بیشتر فشار می داد. فکم تو دستش داشت خورد می شد. درد پهلو هر لحظه زیاد می شد. چشم رو باز کردم و باهش چشم تو چشم شدم. رنگ نگاهش عوض شد. معصوم. انگار داشت توی چشم دنبال چیزی می گشت. چونم ول کرد و کلافه به موهای چنگ زد. دستاش رو توی جیبش کرد و بدون حرف از مون دور شد. به سهیل نگاه کردم.

من: کی گفته منو ببری؟

لبشو با زبون تر کرد و توی چشم زل زد.

سهیل: پارسا...

دستم که باهش دست سهیلو گرفته بودم شل شد. حلقه اشک چشم اجازه نمی داد که از سهیل التماس کنم تا ولم کنه. توان مقابله رو از دست داده بودم. می دونستم که سهیل قضیه ی من رو خوب می دونه. دستم رو دور کمرش حلقه کردم. سرم رو؛ روی سینش گذاشتم و هق هق کردم. پیرهنش رو توی مشتتم گرفتم و داد کشیدم. من: ای خدا ...

نمی فهمیدم سهیل چه حسی بهم داره اما من، یه جورایی دوسش داشتم. درسته که حداقل باید چند روز بگذره اما دل من که این حرفا سرش نمی شد.

سرم روی شونه ی سهیل بود و دستم روی پهلو. یه خورده آروم شده بودم. از توی آینه به برسام که دقیقا پشت سرش بودم نگاه کردم.

تا یه حدودی به سهیل شباهت داشت. مثل سهیل چشمای درشت و کشیده ی مشکی داشت. توی موهای رگه های روشن قهوه ای بود. ابروهای مردونه و مرتبی داشت. با یه بینی قلمی و لبای برجسته ی خوش فرم. ریشاش مرتب و خوشکل بود. تا جایی که یادمه قد خیلی بلند و هیکل خوبی داشت.

به خودم اومدم و دیدم با اخم از توی آینه داره بهم نگاه می کنه. چپ چپی نثارش کردم و با بی حوصلگی نگاهمو ازش گرفتم.

با کلی دعوا بالاخره راضی شدم که باهشون برم. ماشین وایساد. اصلا حواسم نبود. سرمو از روی شونه ی سهیل

برداشتیم و به اطرافم نگاه کردم. توی یه خونه بودیم. برسام زودتر از ما پیاده شد.

برسام: میلاد یادت نره حتما ماشینو قفل کنی.

راننده که ظاهرا اسمش میلاد بود، با خنده از جاش بلند شد و عین سربازا ادای احترام کرد.

میلاد: اطاعت فرمانده.

واقعا هم لقب فرمانده برازندش بود. فرمان می داد و انتظار اطاعت کردن داشت. سهیل خواست بلند شه که سریع

برگشتم طرفش.

من: این جا کجاس؟

برگشت طرفتم.

سهیل: خونه ی پارسا.

آب دهنم رو قورت دادم و با التماس نگاهش کردم.

من: عموت می ذاره از این جا برم؟

خیلی غیر مستقیم ازش کمک خواستم. با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و پیاده شد. سعی کردم بغضمو قورت بدم. از

ماشین پیاده شدم و کلاه گرم کن رو دوباره روی سرم گذاشتم.

آروم آروم پشت سر سهیل راه می رفتم. پارسا با شوق از سالن اومد بیرون و رفت طرف برسام. برسام دستش رو روی

شونش گذاشت و گفت:

برسام: پارسا شروع نکنا... بیا بریم یه کاری باهات دارم.

پارسا یکی از دستاش رو پشت کمر برسام گذاشت و با دست دیگش به سمت سالن اشاره کرد.

پارسا: ای به چشم فرمانده...

برسام و اون پسره که اسمش میثم بود، رفتن داخل. پارسا برگشت طرف ما. خواست بیاد سمتمون که من رفتم پشت

سر سهیل و گرمکنش رو توی مشتم گرفتم. سهیل یکی از دستاش رو آورد پشت سرش و گذاشت روی دستم و فشار

داد.

همون موقع، پارسا با یه لبخند کج و کوله گفت:

پارسا: به! یلدا جون! مشتاق دیدار! تو آسمونا دنبالت می گشتم، توی خونه ی خودم پیدات کردم!

هیچی نگفتم. اومد سمت چپم و به دست من و سهیل نگاه کرد. اخم کرد و با حرص گفت:
پارسا: سهیل، بعدا بیا کارت دارم. این مهمونم هم انقدر توی سرما، سرپا نگه ندار، می چاد.
و خواست دستمو بگیره که سریع رفتم کنار و با اخم غلیظی گفتم:
من: فلج نیستیم، دوتا پا دارم می تونم راه بیام.
خندید.

پارسا: خیلی خوب، حالا چرا ترش می کنی دختر؟
اداشو در اوردم و با نفرت نگاهمو ازش گرفتم. دنبال راه فرار بودم. از اولم اومدنم به این جا کار اشتباهی بود. با پای خودم
تو تله افتادم. نمی دونم چرا همچین خریدی کردم.
هوا کم کم داشت تاریک می شد. پارسا زودتر از ما رفت داخل. قدمام یاری نمی کردن برم داخل. دلم گواهی خوبی
نمی داد. سهیل در گوشم گفت:
سهیل: چرا نمی ری داخل یلدا؟
همین که اسمم رو از زبونش شنیدم، یه نفس عمیق کشیدم و بهش نگاه کردم.
سهیل: می ترسی؟

چشامو به نشونه ی تایید باز و بسته کردم. منو سمت خودش چرخوند. نگاه کلافه و سرگردونش روی تک تک اجزای
صورتش می چرخید. لبش رو با زبون تر کرد و گفت:
سهیل: نمی دونم کار درستیه یا نه...اما...من مواظبتم...
بعد رفت داخل سالن. با این حرفش واسه رفتن شهامت پیدا کردم و زمزمه وار گفتم:
من: ماما هوام رو داشته باش...

بعدش رفتم داخل. پارسا داشت مشروب کوفت می کرد. برسام و رانندش روی مبل تک نفره نشسته بودن. سهیل هم
روی مبل دونفره، رو به روی پارسا نشسته بود.
پارسا با دیدنم گل از گلش شکفت و گفت:
پارسا: بیا گلم...بیا کنار من بشین...بیک زدن بی تو صفا نداره...
از طرز حرف زدنش چندشم شد. ترجیح دادم پیش سهیل بشینم. پارسا با دلخوری نگام کرد. برسامم هیچ عکس العملی

نشون نمی‌داد. نمی‌دونم چرا، اما دوست داشتیم تک تک رفتاراشو ببینیم. چنگی به موهاش زد و گفت:

برسام: بعد از این همه سگ دو زدنای الکی واسه توی مفت خور، تصمیم گرفتم ازت بخوام یه کاری واسم انجام بدی.

پارسا با لحن شل و ولی گفت:

پارسا: چه هسی حالا؟

برسام چشماش رو باریک کرد

برسام: به قد و قوارت می‌خوره.

پارسا مستانه خندید.

پارسا: نکنه دختر...

برسام با خشم پرید وسط حرفش.

برسام: باید با ملورین حرف بزنی...

پارسا: پس بگو، گربه محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

سهیل دستش رو مشت کرد. از ابروهای گره خوردش معلوم بود عصبانیه.

برسام: حرف می‌زنی یا نه؟

پارسا: آره.

سهیل نتونست طاقت بیاره و داد زد:

سهیل: یعنی چی عمو؟ توهم قرار نبود دوباره شروع کنی فرمانده. اون قضیه خیلی وقته تموم شده.

برسام پوز خند زد:

برسام: به تو چه؟ چرا دخالت می‌کنی؟

سهیل: اون خواهر منه...

برسام هیچی نگفت. از جاش بلند شد و با رفیقش رفتن بیرون. سهیل مشتشو کوبید روی دسته مبل و گفت:

سهیل: عمو... به حضرت مریم (سلام‌الله‌علیها) اگه بری با ملورین حرفی بزنی، خودم قید همه چیز رو می‌زنم و می‌کشمش.

پارسا شدید اخم کرد.

پارسا: تو بی‌خود می‌کنی. من کارای مهم تر از صحبت کردن با ملورین دارم. نمی‌تونم وقت تلف کنم. خودت خوب

می‌دونی.

سهیل کلافه گفت:

سهیل: مگه نگفتی دور اون کارا رو خط کشیدی؟

پارسا چیزی نگفت و به من نگاه کرد. انگار تازه متوجهم شده بود. چشمکی زد و گفت:

پارسا: دیشب که سعادت نشد باهم باشیم، ایشالله...

با سیلی که زدم تو صورتش حرفشو ادامه نداد. جام، از دستش افتاد روی زمین و شکست. عصبانی شده بودم ولی از بغض نتونستم درست داد بزنم.

من: خفه شو آشغال... من همه کاره نیستم که باهام گه خوری کنی بی جنم. تو حقی نداری که با طرز فکر خرابت، ارزش پاک بودنم رو پایین بیاری...

پارسا با عصبانیت از جاش بلند شد و هلم داد. خوردم زمین و پهلوم دوباره درد گرفت.

پارسا: گمشو. من هر کاری که دلم بخواد می‌کنم. اون مامان پستت که زمانی که می‌خواستیم باهات باشم، عین خر جفتک می‌نداخت و منم مجبور شدم شیشه‌ی مش-روپ بی زبونمو رو کمرش بشکونم و گرنه الان سقت نمی‌شد. این از علت مرگ نت... حالا علت مرگ بابات...

دستم رو، روی گوشم گذاشتم. جیغ کشیدم و چشمم رو بستم.

من: خفه شو، خفه شو، خفه شو.

اما بدتر به زور دستام رو از گوشم جدا کرد.

پارسا: توی مش-روپ بابات، یه نوع زهر ریختم تا به درک واصل بشه.

جیغ می‌زدم و با گریه تند تند سرمو به چپ و راست تکون می‌دادم. نمی‌خواستیم بفهمم، نمی‌خواستیم دوباره به یاد بیارم، اما باز ادامه می‌داد.

پارسا: توی خونه‌ی شما، توی ماشین دختر عموت، توی تالا عروسش و اسشون بمب گذاشتم، چون حاله از همشون بهم می‌خورد. هه؛ می‌دونی با کاوه چیکار کردم؟

من: بس کن.

پارسا: تا می‌تونستم سپردم بچه‌ها کاوه رو مست کنن و یه دختر هم واسه این که حالشو خراب تر کنه، از اون جا گذر

کنه... داداشت هم انقدر مست بود که نمی فهمید دور و برش چی می گذره. نه این که بره با اون دختره بخوابه، اما به هوای اون دختر، رفت به جهنم. وسیله ی دفاعی من بمب، بمب... سه سوته به آتیشت می کشم. با عصبانیت لگدی به ناکجا آبادش زدم. عربده کشید و سهیل رو صدا زد. اما اون نبود. با گریه از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت. دوباره قلبم درد گرفته بود. بازم واسه ی هوا به التماس کردن افتادم و بازم بی کسی مزمن و تاریکی مطلق .

_هنوزم به هوش نیومده؟ بابا یک ماه که گذشته.

_نه هنوز. پارسا حسابی خودش رو فحش کرده که چرا اون حرفا رو زده تا یلدا حالش بد شه. البته حسابی باهانش حرف زدم تا کاری به کارش نداشته باشه.

_هعی. کاش پارسا از این کاراش دست برمی داشت.

_کاش...

_رفته کما...اگه امروز به هوش نیاد، مرده حسابش کنین...

با شنیدن صدای حرف زدن دو نفر، چشامو باز کردم. یکم قلبم درد می کرد. سهیل با دیدنم گفت:

سهیل: کامران...کامران، یلدا به هوش اومد.

یه مرد با روپوش سفید اومد بالای سرم. روبه سهیل کرد و گفت:

_چشم عاشقت روشن...

سهیل با اخم مشت آرومی به بازوی اون مرد زد.

سهیل: زهرمار. این جا جای این حرفا نیس.

_نگو که عذاب نکشیدی.

سهیل چیزی نگفت. بهش زل زدم. ریشاش در اومده بود. موهایش نا مرتب بود. رنگش پریده بود. دهنمو باز کردم تا حرف بزنم، اما هیچ صدایی از خودم نشنیدم. حس می کردم فقط لبام تکون می خوره. تعجب کردم. مرده با ناراحتی به شونه ی سهیل زد و گفت:

_متاسفم سهیل، اما حدسم درست بود. تا یه مدت توانایی حرف زدن نداره. لالی موقت...

وبعد هم از اتاق رفت بیرون. شوک زده به سهیل نگاه کردم. دستای سردم رو تو دستاش گرفت. بهش گفتم:

من: این مرتیکه روانی چی می گه؟

اما فقط دهنم الکی و بی صدا تکون می خورد. یه قطره اشک از چشمای سهیل سرخورد و روی دستم ریخت. دستم رو فشرده و با صدای بغض دارش گفت:

سهیل: این یعنی مرگ من...

اشکام بدون اجازه از چشمام جاری شدن. من دیگه نمی تونستم حرف بزنم، یعنی لالم.

سهیل حالش بهتر از من نبود. با سرعت توی جام نشستیم. دستم می سوخت. به دستم نگاه کردم. سوزن سیرم از توی دستم در رفته بود. هرچی سعی کردم جیغ بزنم نشد. سهیل منو روی پاش نشوند، از گریه می لرزیدم. به سینش مشت

زدم. انگار حنجره ی رفتمو از اون می خواستم. با دستاش منو محکم گرفت. تند تند تکون می خوردم. اشکام بند

نمی ومدن. می خواستم بمیرم. من ناقصم، یه لال. همش تقصیر پارسا بود. به خاطر حرفای اون...

همین که خواستم بلند شم سهیل منو برگردوند سمت خودش و سرمو بین دوتا دستاش گرفت.

سهیل: به خاطر من آروم باش یلدا...

از حرکت ایستادم و تو چشماش زل زدم. اشک اجازه نمی داد چشمام رو درست ببینه. با دوتا شصتتش، اشکامو پاک کرد.

هزاران حرف نا گفته داشتیم. لالی من نمی داشت حرف بزنم و بهش بگم دوشس دارم و کم رویی اون همه چیزو خراب

می کرد. نگامو ازش گرفتم و خواستم دستاش رو پس بزنم که صداشو برد بالا.

سهیل: بهم نگاه کن یلدا...

با ترس بهش زل زدم. هم عصبی بود هم ناراحت. تند تند گفت:

سهیل: پارسا می خواد تو رو به عربا بفروشه. به خاطر همین، اول یه مهمونی ترتیب می ده و اونا رو هم از کویت، هم از

عراق به تهران دعوت می کنه.

می خواد تو رو به عنوان مدلینگ شخصیش به اونا معرفی کنه تا اونا انتخابت کنن و خریدارت بشن.

خشکم زد...چشمام گرد شد.

سهیل: گوش می دی یا نه؟

سرمو به زور تکون دادم.

سهیل: بعد از این که اونا قبولت کردن، نصف پول رو توی همون مهمونی بهش می دن و نصف دیگش رو بعد از انتقال به

کویت یا عراق که توسط من و فرمانده انجام می‌شه. تنها کاری که تو می‌کنی اعتماد به منه تا نجات بدم. حاله اصلا خوب نبود. هضم اون حرفا واسم سخت بود، خیلی. نمی‌دونم کی منو نفرین کرد که این جوری شدم. شاید آراد، شاید. آراد، اگه بدونی چه حالی دارم.

با گرمی یه چیزی روی پیشونیم چشام رو تا حد ممکن باز کردم. قلبم تند تند می‌زد. هوا تاریک بود. به جز آباژور چیزی روشن نبود.

__بالاخره بیدار شدی؟

با شنیدن صدای پارسا هل کردم. نمی‌تونستم جیغ بزنم. ای خدا... حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

پارسا: نمی‌دونی چقد انتظار کشیدم تا بیدار شی و باهات معامله کنم.

چشام گرد تر شد. احساس کردم روم خیمه زده. خواستم بلند شدم که انگار فهمیدم. سرش رو نزدیک گوشم کرد و زمزمه وار گفت:

پارسا: شنیدم دیگه نمی‌تونی بلبل زبونی کنی.

آب دهنم قورت دادم و با پاهام که آزاد بودن، یکی زدم توی کمرش. آخ آرومی گفت و با پاهاش، پاهامو قفل کرد.

پارسا: یه دقیقه آروم بگیر دختر...

داشتیم خفه می‌شدم. زمزمه وار حرف می‌زد. حتی نمی‌تونستم ازش بخوام که ولم کنه. یه ذره هم نمی‌تونستم خودمو

تکون بدم. این دفعه سرشو آورد کنار گوش سمت چپم و در گوشم آروم گفت:

پارسا: اصلا منو می‌شناسی؟

با تمام توانم یه ذره تکون خوردم. لاله گوشمو گاز گرفت. قلبم تند تند می‌زد. داشت منو دست می‌نذاخت.

پارسا: نمی‌خواد به مغز وحشیت فشار بیاری دیوونه...

از ترس یه نفس عمیق کشیدم. عطرش تا مغز سرم نفوذ کرد. با حرفی که زد تموم موهای تنم سیخ شد.

پارسا: اگه بخوای تلاش کنی، کار تو می‌سازما. آروم بگیر...

لجم گرفته بود. پاهامو تکون می‌دادم. با تمام توانش پاهام رو سفت گرفت. نفسم حبس شد. دوباره با همون لحن زمزمه

وار و اعصاب خورد کنش گفت:

پارسا: من فرمانده ام...

قلبم ریخت. نفسمو با شدت توی صورتش آزاد کردم. حالا ترسم بیشتر شده بود. از روم بلند شد و لبه تخت نشست. د
آخه خداجون توی این موقعیت، چرا اختلال شنوایی هم بهم دادی؟
با ترس نشستم روی تخت. تازه فهمیدم چی شده. وای.
خواستم بزنم توی کمرش که یهو لامپ روشن شد و سهیل رو دیدم. سهیل با دیدن برسام، عین ببر زخمی خیز برداشت
سمت برسام و تا حد مرگ باهم شروع به کتک کاری کردن. توی همون گیر و داد پارسا حوله به تن اومد دم در اتاق.
آب موهاش روی پیشونیش چکه می کرد. یهو سهیل با خشم لیوان روی میز و برداشت و زد توی پیشونی برسام.
نمی تونستم جیغ بکشم ولی از روی تخت بلند شدم و به زور از روی برسام جداش کردم.
سر برسام خونی بود. دستم رو زیر سرش بردم و کمکش کردم تا بلند شه. با عصبانیت رفتم رو به روی پارسا و بهش
فهموندم بره باند بیاره.
سهیل منو پرت کرد روی زمین و داد زد:
سهیل: تو یکی بتمبرگ سرجات. چرا قرمز کردی؟ کار برسامه نه؟
با گریه بهش نگاه کردم.
سهیل: یلدا تو چرا انقدر پستی؟ چرا به این آشغال پا دادی؟ هان؟ بدبخت به زور پارسا رو راضی کردم کاری بهت
نداشته باشه. چرا باهام این کارو کردی؟ دیگه برام مهم نیستی...
و بعدش رفت بیرون. از جام بلند شدم و خواستم برم دنبالش که یهو برسام از پشت سر دستمو کشید. برگشتم طرفش.
خواستم دستم رو از دستش بکشم که یهو شروع کرد به دویدن و منو دنبال خودش می برد.
هرچی تلاش می کردم تا ولم کنه و برگردم بدتر دستمو فشار می داد. انگشتام داشتن پودر می شدن. پارسا باند به دست،
سر راهمون سبز شد ولی برسام با سرعت از جلوش رد شد. صدای داد پارسا بلند شد.
پارسا: سهیل دارن فرار می کنن...
اما دیر شده بود. ماشین برسام آماده ی رفتن بود. برسام با عصبانیت منو پرت کرد صندلی عقب و خودش جلو نشست.
با داد به رانندش گفت که حرکت کنه. با هن هن سرجام نشستم و از توی ماشین به بیرون نگاه کردم.
سهیل روی زمین زانو زده بود و با ناراحتی به رفتنمون نگاه می کرد.
برسام: مثل آدم بتمبرگ سرجات...

ا دادی که زد از ترس توی خودم جمع شدم. حالا که نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم پس بهتره مثل بچه ی آدم خفه شم. از خونه ی پارسا زدیم بیرون. احساس می‌کردم نیمه‌ی دوم قلبمو جا گذاشتم. احساسات مختلفی دورم رو احاطه کرده بودن. بی‌قرار بودم. دوست داشتم با وجود همه شرایط، بازم برگردم پیش سهیل و کنارش بمونم. بعد از یک ماه برگشتیم، این جواری از سهیل جدام کردن. بغض بدی کردم. آروم آروم اشک ریختم. به یاد سهیلیم....

فصل چهارم (برسام)

از توی آینه جلو، به عقب نگاه کردم. یلدا غرق خواب بود. گه گاهی ام اسم سهیل رو صدا می‌زد. دو ساعت و نیم بود که توی راه خرمشهر بودیم. خرمشهر زاد گاهم بود. جایی که توش فقط و فقط با مهر مادرم بزرگ شدم. از بچگی پدری بالای سرم نبود، اما یه شیرزن بالای سر من بود که جای نداشتن پدرم رو برام پر می‌کرد. اگه مادرم الان زنده بود، شاید چنین اتفاقاتی برام نمی‌افتاد.

چنگی به موهام زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یاد چند ساعت قبل افتادم. زمانی که پیش یلدا بودم. دست خودم نبود که اون اتفاقا افتاد. یه نیروی قوی من رو به سمتش جذب کرد. نه! من هیچ‌گونه حسی بهش ندارم. فعلا فقط واسه‌ی من ملورین مهمه. با فکر کردن به ملورین، یاد اومدنش به ایران افتادم. قرار بود چند روز دیگه با خانوادش به تهران بیان. من هرجوری شده باید توی اون مهمونی حضور پیدا کنم. حتی شده قید قول و قرارام رو با سهیل می‌زنم و یلدا رو با خودم می‌برم. میلاد: رسیدیم آقای فرمانده...

با صدای میلاد از فکر بیرون اومدم و با اخم بهش نگاه کردم. حواسش به من نبود. داشت به خونه ای که با جون کندن واسه مادرم خریده بودم، نگاه می‌کرد. خودم هم به خونه نگاه کردم.

کپی خونه ی پارسا توی اهواز بود. طرحش رو خودم براش کشیده بودم. پارسا از وجود این خونه خبری نداشت. پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم برم در خونه رو باز کنم که میلاد گفت:

میلاد: نمی‌خوای اون دختر رو بیاری داخل؟

کلافه سمتش برگشتم. با چشم و ابرو به داخل ماشین اشاره کرد. خواستم بگم ولش کن اما بازم همون نیروی قوی و

سرکش اومد سراغم. میلاد خواست بره در ماشین و باز کنه که یه تنه بهش زدم و خودم درو باز کردم. چون یلدا به در تکیه داده بود، هم‌زمان با باز شدن در، سرش افتاد روی دستم. همون موقع هم یه قطره اشک از چشمش کف دستم فرود اومد .

قلبم درد گرفت. اخمی کردم و بی توجه به میلاد، یلدا رو روی دستام بلند کردم و سمت در خونه رفتم. میلاد در ماشین رو بست و اومد کنارم.

میلاد: کمرت درد می‌گیره ها...

پوزخندی به روش زدم. در رو باز کردم و کلید رو گذاشتم توی جیبم. میلاد با دو دوباره اومد طرفم و نفس نفس زنون گفت:

میلاد: بده ببرمش داخل.

با اخم غلیظی بهش زل زدم.

من: می‌ری ماشین رو بیاری داخل، درم پشت سرت ببند.

همون گمشوی خودمون. بازم از رو نرفت. خواست بخنده که سرش داد زدم. خندشو خورد و با دو رفت. یلدا فقط یه نفس عمیق کشید اما بازم خواب بود.

آروم آروم از پله ها بالا رفتم. در اتاق مامان رو که به خاطر پا دردش پایین بود، باز کردم و لامپش رو روشن کردم. توی عالم خواب اخم کرد. به خاطر نور لامپ بود.

روی تخت مامان گذاشتمش و ملحفه رو روش انداختم. یکم بالای سرش وایسادم و با حس تکون خوردنش از اتاق رفتم بیرون.

(یلدا)

چشام رو آروم آروم باز کردم. توی یه اتاق، روی یه تخت بودم. قد کشی کردم و با سرعت روی تخت نشستم. اولین چیزی رو که دیدم، قاب عکس برسام و مامانش بود. یه زن مسن. ریان مشکی هم کنارش بود. موهام رو از توی صورتتم کنار زدم.

احساس خستگی می‌کردم. دوباره خودم رو روی تخت انداختم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت نه و نیم صبح بود. تخت و تموم وسایلاتش بوی خاصی می‌داد؛ شاید یه جورایی بوی مامان.

به پهلو چرخیدم و دستمو روی بالش گذاشتم. چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا اون بو تا مغز سرم نفوذ کنه. یه لحظه با فکر این که من این جا چیکار می کنم، سرجام سیخ نشستم. پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم. توی اون موقعیت بازم فوضولیم گل کرده بود. پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم. شبیه خونه ی پارسا بود. باید این دفع حواسم رو جمع می کردم. دستی به لباسم کشیدم و به دور و برم نگاه کردم. پشه هم پر نمی زد. اروم اروم پشت در رفتم و در یک عمل ناگهانی پریدم داخل اتاق. از چیزی که دیدم چشمم گرد شد. برسام یه حوله دور پاهاش پیچیده بود و رو به روی آینه وایساده بود که با دیدن من برگشت سمتم. با عجله برگشتم برم بیرون که سرم خورد به در. در بسته شد و من افتادم روی زمین. قلبم تند تند می زد. کنار دستم یه جفت پای سفید و مردونه دیدم. گند زدم. الان که منو به چارمیخ بکشه. لبمو دندون گرفتم. وای اگه برسام... خندم گرفت. از پشت به لباسم چنگ زد و به زور بلندم کرد. سرمو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم. من حتی توی عمرم هم بابا یا کاوه رو بدون پیرهن ندیده بودم. این نهایت بی حیایی بود. اومد و رو به روم وایساد. سرمو بیشتر پایین انداختم. کم مونده بود بره تو یقم. اروم و شمرده شمرده گفت: برسام: زود باش... دلیل کارتو بگو... بعدم سرش رو نزدیک صورتم کرد. چشامو بستم و سرمو سمت چپم چرخوندم. چونم رو تو دستش گرفت و فشار داد. اخمام از درد رفت توهم. خواستم دستش رو از چونم جدا کنم که با اون یکی دستش، دستمو گرفت و فشار داد. چشامو با عصبانیت باز کردم و تو چشمماش زل زدم. پوزخندی زد و منو به دیوار چسبوند. ترسیده بودم، اما هرچی سعی کردم خونسرد باشم، نشد. برسام: چرا عین سگ سرتو می ندازی پایین و فوضولی می کنی؟ با دادی که زد همه ی موهای تنم سیخ شد. همون جور که چونم رو گرفته بود، سرم رو به دیوار کوبید. آه از نهادم بلند شد. سرمو با دستام گرفتم. حسابی دردم گرفته بود. بغض کردم. با دوتا دستش شونه هامو گرفت و به زور منو وایسوند. آب دهنمو تند تند قورت می دادم تا بغضم از بین بره. آخه مستحق چه گناهی بودم که این جور عذابم می داد؟

برسام: من مثل اون پارسای بی شرف و سهیل بی غیرت نیستم که....

با عصبانیت سیلی محکمی زدم توی صورتش. موهای خیشش توی پیشونیش ریخت و سرش کج شد. از این که نمی تونستم حرف بزنم، عصبی شده بودم. کاش لال نبودم و می تونستم ازش دفاع کنم.

دلیم به حال سهیل می سوخت. از این که جز من کسی باورش نداشت. از این که مدام سرکوفت بی گناهی شو می خورد. برسام چنگی به موهایش زد و بهم اخم غلیظی کرد. نگاهی به معنی چته بهش انداختم. یهو گارد گرفت و سمتم خیز برداشت اما تا خواستم فرار کنم، منو هل داد روی تختش.

خواست بیاد طرفم که چشممو بستم و حولش رو کشیدم. ازش فاصله گرفتم و سمت در دویدم. چشمم رو باز کردم و از اتاقش زدم بیرون. تند تند از پله ها پایین رفتم و روی یکی از مبلای توی سالن پلاس شدم.

دیدن اون اتاق واسه هفت پشتم بس بود. هول شده بودم. چشمم رو دوباره بستم و نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد. بعد از این که ریتم نفسام منظم شد، چشمم رو باز کردم. همون پسره که اسمش میلاد بود با خنده روی مبل رو به روم نشسته بود.

ایش. پسرهی چندش! چپ چی نثارش کردم و نگام رو ازش گرفتم.

میلاد: وای تو چقد خوشگلی دختر...

پوفی کردم و از جام بلند شدم. چقد این بشر پرو هست. میلاد هم از جاش بلند شد و رفت تو حیاط. خواستم برم تو همون اتاقی که از اول توش بودم اما با شنیدن صدای بلند میلاد توی حیاط، وایسادم. آروم از پشت در نگاهش کردم. داشت با تلفن حرف می زد.

....

میلاد: آدرس این جا؟ خب... خرمشهریم.

....

میلاد: اما اگه فرمانده بفهمه...

...

میلاد: اما آقای پارسا...

چشمم گرد شد. سریع به راه پله ها نگاه کردم. برسام داشت می اومد پایین. دویدم سمتش. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.

وقتی به در سالن رسیدیم به بیرون اشاره کردم. اونم مکالمه های میلاد رو فهمید. با عصبانیت اسلحش رو از پشت کمرش بیرون آورد و سمت میلاد رفت. همون جا وایسادم ببینم می خواد چیکار کنه...
برسام تفنگش رو از پشت روی سر میثم گذاشت و با داد گفت:
برسام: چیکار می کنی آشغال؟
گوشی از دست میلاد افتاد و با وحشت سمت برسام برگشت.
میلاد: م...من...داشتم...من...
برسام با اسلحه کوبید توی صورت میلاد. خم شد و گوشیش رو برداشت و کنار گوشش گرفت. بعد از چند دقیقه با عصبانیت پرتش کرد توی دیوار و خورد و خاکشیرش کرد. یقه میلاد رو گرفت و بلندش کرد.
برسام: حیف که نمی خوام نقشم به هم بریزه وگرنه کار تو می ساختم.
میلاد پوزخند زد.
میلاد: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
یهو برسام سمتش خیز برداشت. میلاد تا خواست به خودش بجنبه، زیر مشت و لگدای برسام رفت. در کمال تعجب به زور بلند شد و با آخرین جونی که داشت، یه لگد به بدترین جای برسام زد.
برسام داد کشید و افتاد زمین. اسلحش هم کنارش روی زمین پرت شد. میلاد با وحشت عقب عقب رفت. با سر آستینش خون لبش رو پاک کرد. با ترس رفتیم سمت برسام. داشت درد می کشید.
میلاد همون جور که تلو تلو می خورد، اومد سمتم. خواستم برم عقب که پام به اسلحه خورد. سریع خم شدم و از روی زمین برداشتمش. دستام می لرزید و یکم واسه دستام بزرگ و سنگین بود. چشماش برق زد. خواست بیاد اسلحه رو ازم بگیره که با دوتا دستم، محکم اسلحه رو گرفتمش.
اونم که دید من ول کن نیستیم، خواست که اسلحه رو بکشه که توی این کشمکش، با انگشتم به اسلحه فشار اوردم و تیر توی شکمش خالی شد.
چشام گرد شد. خون از دهنش آروم سرازیر شد و حتی تو یقش نفوذ کرد. چشام از اشک پر شد و چونم لرزید. میلاد بی جون روی زمین افتاد.
باورم نمی شد که بازم آدم کشته باشم. هول کردم و اسلحه از دستم افتاد. به برسام نگاه کردم. با چشمای نیمه باز

داشت به من نگاه می کرد. سمتش رفتم. صورتش قرمز شده بود.

انگشت اشاره جلو دماغش گرفتم. زنده بود. اوادم دستم رو بکشم که سریع دستمو گرفت و منو کشید کنار خودش. چون حواسم نبود، صورتم نزدیک صورتش شد.

برسام: می خوا...م...بلند...شم.

خب به من چه؟ مگه فلجه؟ دستمو کشیدم و بلند شدم. خواستم برم که ساق پامو گرفت. با عصبانیت نگاش کردم. اصلا کاش می مردی از شرت راحت می شدم.

دیدم خیلی مظلوم شده، دلم سوخت و دستم رو سمتش دراز کردم. دستاش رو تو دستم گذاشت. از گرمای دستش مغزم سوت کشید. نفس عمیقی کشیدم. به دستش فشار اوردم و سمت خودم کشیدمش.

با این کارم فقط تونست سرجاش بشینه. از درد اخم کرد. دوباره دستش رو کشیدم. بهم نگاه کرد. کلافه موهام رو از تو صورتم کنار زدم و کنارش نشستیم.

دستش رو دور گردنم انداختم و با اکراه دست دیگم رو دور کمرش حلقه کردم. چندشم شد. خواستم دستمو بردارم که دستش رو؛ رو دستم گذاشت.

چپ چپی نثارش کردم و با زحمت با هم بلند شدیم. آروم آروم رفتیم داخل. خودم کم شل و ول بودم، اینم انگار فیل، تنشو انداخته روی من. باز خوبه که پا داره که بتونه راه بیاد. سرش رو روی شونم گذاشت و گفت: برسام: منو ببر تو اتاق خودم.

با دست آزادم سرش رو از روی شونم جدا کردم و باهم از پله ها بالا رفتیم. در اتاقش باز بود. حولش هنوز روی تخت بود. به زور حولش رو برداشتم و روی میزش انداختم. خودش فهمید که باید کمک کنه تا بتونه روی تخت دراز بکشه. فقط می موند لباسای خونیش، که اونم خودش باید عوض کنه.

همین که روی تخت دراز کشید، کمرمو صاف کردم. دوباره دستم رو گرفت. دیگه داشتیم از دستش عاصی می شدم. با عصبانیت منو کشید سمت خودش و گفت:

برسام: اینو بدون که فرمانده عاشق کسی نمی شه. پس بهتره انقدر واسه ی من قیافه نیای و زرت و زرت اخم نکنی. دهنم رو برایش کج کردم. فعلنگا که دور دست من بود و هرکاری که دلم می خواست، انجام می دادم. پوز خندی زدم و ازش فاصله گرفتم. دست به کمر و ایسادم و بهش زل زدم. اخم کرد و گفت:

برسام: چته؟ آدم ندیدی؟ بیا کمک کن لباسام رو عوض کنم؛ جا این که عین بز منو نگاه کنی.

د بیا... حرصم گرفته بود حسابی. برسام با شیطنت نگام کرد. تعجب کردم. این کارا از برسام بعید بود. پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم. صداشو شنیدم.

برسام: خیلی خوب کمک نکن. نوبت تلافی منم می‌رسه.

هه... تلافی! فعلا که دم و دستگات بهم ریخته. با سرخوشی پله ها رو دوتا یکی می‌رفتم پایین و سمت آشپزخونه راه افتادم. بازم دلم واسه برسام سوخت. حالا که کسی نبود بره غذا بخوره، من باید دست به کار بشم. حالا انگار نه انگار یه جنازه توی حیاط بود.

سمت یخچال رفتم. یه قوطی حلبی کنار یخچال بود که روشو با نخل پوشونده بودن. نخلا رو برداشتم و داخلش رو نگاه کردم. اوف. پر از خرماهای تازه بود. یه دونه خرما برداشتم. ازش شیره می‌ریخت. دهنم حسابی آب افتاده بود. خرما رو توی دهنم گذاشتم. هوش از سرم پرید. آخ که من می‌میرم واسه این خرماها. خرما فقط خرمای جنوب، عالی‌ه. در یخچال رو باز کردم. همه چیز داخلش بود. درش رو بستم و هسته خرما رو توی سطل آشغال انداختم.

انگشتم با لذت کردم توی دهنم و خوردمشون. ریز ریز خندیدم و دستم رو شستم. اول برم حمام یه حالی تازه کنم، بعد پیام سراغ غذا. حالا مگه آشپزی هم بلد بودم؟

بی خیال رفتم توی اتاق اولی که توش بودم. کلافه دور خودم می‌چرخیدم که با دیدن یه پلاستیک دسته دار بزرگ و مشکی سرجام وایسادم. پلاستیکو برداشتم و یه لبخند ملیح زدم.

پلاستیک رو، روی تخت خالی کردم. بی شعورا نکرده بودن مثل آدم بزارن تو جعبه. بی کلاسا. حالا نمی‌دونم واسه‌ی چی واسم لباس گذاشته بودن؟ نکنه این جا موندنی‌ایم؟

آهی کشیدم و یه دست لباس برداشتم. کثافتا همه چیز گذاشته بودن. آدم خجالت می‌کشید. یه تونیک و تاپ بندی و شلوار برداشتم. خرمنشهر که هواش خوب بود و این لباسا هم مناسب بودن.

وای! خرمنشهر! من این جا چیکار می‌کنم؟ حرف سهیل توی کل ذهنم مرور شد.

سهیل: تنها کاری که می‌کنی اعتماد به منه...

با یاد این حرف سهیل دستمو روی قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. مطمئنم کار سهیله...

بالاخره خوب که حمام کردم، لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون. موهام رو آزادانه روی شونم ول کردم تا خشک بشن. رفتم توی آشپزخونه و وسایل ماکارونی رو آماده کردم. کارامو آروم آروم انجام می‌دادم. قابلمه ی پر از آب رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم. به اندازه ی کافی توش نمک ریختم و منتظر شدم تا بجوشه. ماکارونی رو از توی کابینت برداشتم و بعد از این که بستش رو باز کردم، روی کابینت، دم دست گذاشتم. دوباره رفتم و بقیه بساط رو آماده کردم. توی تموم مدت کارم، همش به یاد سهیل بودم. خسته از یادش روی صندلی نشستم.....

فقط آب کشی مونده بود. یه چند دقیقه بعد بلند شدم و آب کشی کردم. یاد سهیل افتادم. یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ حالش خوبه؟ الهی بمیرم براتش. دلم خیلی واسش تنگ شده...قطره اشکی خودسر از چشمام سرخورد و روی گونه هام ریخت.

موهاتو این جور دورت ریختی، نچایی...

با حس این که سهیل، با سرعت برگشتم پشت سرم اما زهی خیال باطل، برسام بود. گاز رو خاموش کردم و روی صندلی نشستم. برسام هم همون جور که لنگ می‌زد، روی صندلی نشست. برسام: زمانی که داشتی توی این آشپزخونه جولون می‌دادی، دادم جنازه ی اون آشغالو ببرن. بهش نگاه کردم.

برسام: اینی که الان این جا، توی خونه ی مادری من، توی زادگاهم؛ خرمشهر هستی، به خاطر قول و قرارای من و سهیل. با شنیدن اسم سهیل با بی قراری تو چشماش زل زدم. پوزخند مسخره ای زد و گفت:

برسام: سهیل به من گفت تو رو با خودم از اون جا بیارم این جا چون دوست داره و نمی‌خواست اذیت بشی. و در قبال این کار راضی شد تا من با خواهر نا تنیش، ازدواج کنم. این همون چیزیه که باید می‌دونستی...

بعد هم از جاش بلند شد و رفت. حرفاش توی ذهنم اکو می‌شد. سهیل به خاطر من مجبور به معامله شده بود. اون، اون هم منو دوست داره. لبخند گشادی زدم و سرمو روی میز گذاشتم. به دقیقه نکشید که خوابم برد...

(برسام)

همین که قضیه رو واسه یلدا تعریف کردم، از جام بلند شدم و رفتم بالا توی اتاقم و آلبوم عکسای خانوادیکمون رو

انداختم روی تخت. شیشه‌ی مشروبم رو از روی میز برداشتم و تا قطره آخرش رو توی لیوان شیشه ایم خالی کردم. یه سیگار روشن کردم و کنار آلبوم روی تخت نشستم. یاد آوری گذشته م خیلی سخت بود. هضم نبود مامان کنارم، هنوزم که هنوزه واسم غیر قابل باوره. آلبوم رو باز کردم. دلم واسش تنگ شده بود، خیلی. با ناراحتی سیگارمو خاموش کردم و یکم از لیوان خوردم. سرم گیج رفت. داشتم مست می‌شدم. مامان هیچ‌وقت مشروب خوری دوست نداشت، اما من می‌خوردم. می‌خوردم تا به امید مست کردن، همه چیزو واسه‌ی چند دقیقه ای فراموش کنم. اگه با ملورین ازدواج کنم، خیلی از خونای پایمال شده درست می‌شن. با بابای ملورین خورده حسابای ناموسی دارم که تا به ملورین نزدیک نشم، نمی‌تونم نابودش کنم. آلبوم رو برداشتم و توی کمد گذاشتم. بقیه‌ی لیوان مشروب رو گذاشتم سر جاش. دهنم زوق زوق می‌کرد. چشم دو دو می‌زد. احساس گرمای شدیدی می‌کردم. پیره‌نم رو در آوردم و روی میز انداختم. باز دوباره سراغ مشروب رفتم. درش رو باز کردم و یکم خوردم. گلوم سوخت. از دستم افتاد. یاد یلدا افتادم. به ساعت نگاه کردم. اوه چه زود می‌گذره. ساعت، سه و نیم بعد از ظهر...

(یلدا)

چشم رو تا ته باز کردم. احساس کمبود هوا داشتم. بلند شدم و رفتم درو پنجره‌ها رو باز کردم تا یکم هوا بیا داخل. تیکم بیرون آوردم تا خبری از برسام نبود، یکم هوا تازه کنم. به بیرون نگاه کردم. داشت بارون می‌اومد. لبخند زدم و دستم رو از داخل بردم بیرون. قطره‌های سرد بارون کف دستام می‌ریخت و مور مورم می‌شد. _من...اومدم...

با صدای برسام از ترس سریع برگشتم پشت سرم. رو به روم و ایسادم. تا خواستم به خودم پیام و حرفی بزنم، بازوم رو گرفت و منو سمت خودش کشوند. موهام توی صورتم ریخت اما همین‌که اومدم موهامو کنار بزنم توی یه چیز گرم و نرم فرو رفتم.

چشم گرد شد و سیخ و ایسادم. برسام سرش رو روی شونم گذاشت.

برسام: حاله خلی خوبه...

تازه متوجه موقعیتیم شدم. نه. من با یه لباس نازک توی آغوش بدون پیرهنش رفته بودم. خودم رو تکون دادم ازش جدا شم اما منو سفت گرفت. ترسیدم.

برسام: نوبت من که ازت کام بگیرم...

از بوی گند و مزخرف دهنش حاله بهم خورد. فهمیدم می خواد چه بلایی سرم بیاره. خدا خدا کردم یکی سر برسه... یهو بغلم کرد. منو برد توی اتاقش و درو بست. خشکم زد. سرم رو بین دوتا دستاش گرفت و تو چشمم زل زد. چشماش زیادی خمار بودن.

هذیون می گفت. بدجور مست کرده بود. عین بچه ها سرشو روی شونم گذاشت. در کسری از ثانیه، شونم خیس شد. اون...اون داشت گریه می کرد.

باورم نمی شد. ازش بعید بود. من تازه داشتیم توی محکم بودن، ازش الگو می گرفتیم.

به ناچار دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو آروم کنار سرش گذاشتم. من رو بیشتر به خودش فشرد. مردونه هق هق می کرد. کاش به جای برسام، سهیل بود.

برسام: مال من باش...

به حرفش توجهی نکردم. گذاشتم پای حساب این که مست و حالیش نیس چی می گه، وگرنه برسام منو هیچی حساب نمی کنه. هه...

خواستیم ازش جدا شم و برم پی کارم که سرش رو بلند کرد و با چشای اشکیش بهم زل زد. با لحن التماس آمیزی که ازش بعید بود گفت:

برسام: نرو...بمون.

بغض کردم. دوتا شونه هامو گرفت و عین سهیل بهم زل زد. مظلوم شده بود. ضعفم گرفت. سرمو انداختم پایین. نه، من به جز سهیل عاشق کسی نبودم.

لعتنی. پس این چه حسی که از دیدار اولم با برسام گریبان گیرم شده؟

چرا نمی تونستم دست از سرش بردارم؟ اشکام آروم ریختن. برسام سرمو بالا گرفت و اشکامو پاک کرد.

برسام: نینم اشکاتو...

سرمو کنار کشیدم. من...من نمی خواستم به سهیلم خـیانت کنم.

یهو تموم هیكلم داغ شد. سرمو تند تند به چپ و راست تكون دادم تا ولم كنه .منو روی تخت پرت كرد و روم خیمه زد. با دست بهش مشت می زدم. با پاهام از خودم جداش می کردم. نمی رفت. بیشتر لچ می كرد. نمی دونستم با یه آدم مست چه جورى رفتار كنم. بی حال شدم و چند لحظه بعد نفهمیدم دورم چی می گذره.

درد...درد و بازم درد. چیزی كه با پیدا شدنش توی كل بدنم، دوتا چشامو باز كردم. صدای شیر آب حمام كه باز بود، توی كل اتاق می پیچید.

به پهلو چرخیدم. بدنم انگاری كوفته شده بود. پتو رو بیشتر روی خودم كشیدم. تعجب كردم. من این جا چيكار می كردم؟ آروم سرجام نشستیم و به دور و برم نگاه كردم. نگاه روی لباسام ثابت موند. تازه یاد دیشب افتادم.

برسام از حمام اومد بیرون. این دفعه حوله درست و حسابی تنش بود. پتو رو بیشتر دورم كشیدم و سرم رو روی پتو گذاشتم. آروم آروم گریه كردم. من دیگه دختر نبودم.

دست گرم برسام روی شونم قرار گرفت. سرم رو بلند كردم. دستش رو برداشت و چنگی به موهاش زد. رفت رو به روی آینه و ایساد و گفت:

برسام: برات لباس گذاشتم. برو حمام و بیا كارت دارم.

بهش نگاه كردم. یه قطره اشك سرخورد روی گونم.

برسام: می دونستی با این كارات، حالمو بهم می زنی؟

دستم رو با لجبازی به نشونه از اتاق برو بیرون تكون دادم.

برسام: می خوام لباس بپوشم. این اتاق هم، اتاق خودم.

داشت كلافم می كرد. بلند شدم و با همون پتو رفتم داخل حمام.

برسام: هوی، نجسس كردی...

با عصبانیت در حمام رو به هم كوبیدم. پتو رو گوشه ی حمام انداختم و شیر آب رو باز كردم.

حالم اصلا خوب نبود. شامپو رو برداشتم كه كف دستم بریزم اما از دستم افتاد. با گریه خم شدم و برداشتمش.

بعد این كه خودم رو سابوندم، بدون توجه به شیر باز حمام، رفتم لباسام رو پوشیدم. یه چیزی از پلاستیک افتاد. خم

شدم و برداشتمش. یه بسته تیغ بود. یه فکری به سرم زد. بدون این که سر و صدا کنم رفتم تو رختکن و نشستم. بسته‌ی تیغ رو باز کردم و آستینم رو بالا زدم. دستام می‌لرزید. تیغ رو نزدیک دستم بردم و چشام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و لبم رو به دندان گرفتم. یک، دو، سه، تموم...

(برسام)

به ساعت‌م نگاه کردم. هنوز یلدا بیرون نیومده بود. عجب غلطی کردم. همیشه این غط کردن کار دستم می‌ده. آه. با عصبانیت رفتم دستگیره در حمام رو گرفتم و تکونش دادم. از داخل قفل بود...
من: مُردی؟

باید به یه بهونه ببرمش بیمارستان تا ازش خون بگیرن، بعد با زور پول راضی‌شون می‌کنم تا جواب خون مثبت باشه و فک کنه حامله هست تا پیشم بمونه. اونم که تا حالا نزااییده که تجربه داشته باشه، باور می‌کنه و خلاص. چیزی نگفت. پوفی کردم و گفتم:

من: یلدا در رو باز کن.

دیگه داشت رو اعصابم یورتمه می‌رفت. لگد محکی به در زدم و صدام رو بالا بردم.

من: باتوام نفهم. باز کن این بی صاحب رو.

دوباره چیزی نگفت. نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

یه چند قدم رفتم عقب. نفس عمیقی کشیدم و با سرعت خودم رو به در کوبوندم. در حمام باز شد. نزدیک بود پرت شم

داخل. از صحنه‌ای که دیدم، کپ کردم. یلدا خونی روی زمین افتاده بود و شیر آب حمام همین‌جور باز بود.

هول کردم. دستم رو جای زخمش گذاشتم و بغلش کردم. هنوز گرم بود. تند تند از پله‌ها پایین رفتم. با پام در سالن رو

باز کردم و با سرعت سمت ماشین رفتم. یلدا رو تو ماشین گذاشتم و رفتم سریع در رو باز کردم و بعدش ماشین رو

بردم بیرون.

بعد از این که در خونه رو بستم، سمت بیمارستان حرکت کردم.

تا رسیدم، به یه پرستار خبر دادم. روی برانکارد گذاشتن و بردنش. به دیوار مشت زدم و سرم رو بهش تکیه دادم.

(یلدا)

_دختر جان؟ دخترم؟ می تونی صدای منو بشنوی؟

با بی حالی چشم رو باز کردم. یه خانوم دکتر مسن بالای سرم بود. با دیدن من، دستی به صورتم کشید و لبخند زد.
دکتر: خوبی؟

برسام: یلدا...

با صدای برسام، دکتر ازم فاصله گرفت.

برسام: پاشو... پاشو بریم.

دکتر با تعجب گفت:

دکتر: اون هنوز حالش جا نیومده. همون یکم خون اندازه‌ی یه لیوان خون ازش رفته. دلشم درد می‌کنه.

برسام چنگی به موهایش زد و به دکتر اشاره کرد. دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و با برسام رفتن بیرون. کنجکاو شدم
بدونم چه خبره که این جور مشکوک رفتن بیرون؟

دکتر دوباره بعد از چند دقیقه اومد داخل و یه چیزی به سرم تزریق کرد.

دکتر: نو عروسی؟

نزدیک بود شاخ در بیارم. هیچی نگفتم. نمی‌تونستم که بخوام بگم.

دکتر: می‌گم...عجب شوهری داری. معلوم خیلی دوست داره.

با تعجب بهش نگاه کردم.

دکتر: و همچنین معلوم خیلی اهل شوخی و سوپرایز کردنه. اما مدتی که داخل بودی، خیلی بی‌قراری می‌کرد. کلافه بود.

اخم داشت و مدام توی سالن رو متر می‌کرد.

پوزخند زدم. اون واسه من بی‌قراری کنه؟ هه.

دکتر: چرا خودتو زخمی کردی دختر خوب؟ شانس آوردی خیلی فرو نرفته بود...دختر جون اون مرد دوست داره. حالا شما
یه مدت باهم زندگی کنین، عشق و علاقه هم خودش میاد.

تیز نگاهش کردم. لبخند زد. یه چیزی از جیبش در آورد و با تردید یکم مکث کرد و با نگرانی که سعی می‌کرد خیلی
ضایع نباشه، گذاشت روی پام.

دکتر: من...من بهت...

کلافه نفسش رو فوت کرد و لبش رو با زبون تر کرد.

دکتر: حواست به خودت باشه مامان کوچولو...

با حرفی که زد، سیخ سرجام نشستیم. لبخند تلخی زد. نمی‌دونم لبخندش از روی چی بود.

دکتر: می‌دونم که خوشحال شدی...

و رفت بیرون.

چی؟ من خوشحال باشم؟ من به گور هفت جدم بخندم اگه خوشحال باشم. اشکام سرازیر شد.

هه، مگه یه بچه ی حروم زاده هم خوشحالی داره؟ حالا چیکار کنم؟

بهترین راه انداختنش. برسام اومد داخل. یه پلاستیک آبیوه و کمپوت و اینا خریده بود. با دیدن من خیلی خونسرد اومد

سمتم و پلاستیک رو روی پام گذاشت.

برسام: چته؟

دستش رو زیر گونم کشید. دستش رو کنار زدم. با عصبانیت در گوشم گفت:

برسام: رم کردی.

از سیلی که بهش زدم، دستم سوخت. کاغذ آزمایش رو پرت کردم توی سینهش و هق هق کردم. خم شد و کاغذ رو از

داخلش برداشت. خودش رو متعجب نشون داد و بعدش با خونسردی برگه رو توی پلاستیک گذاشت.

برسام: نمی‌خوای بابا شدنمو بهم تبریک بگی؟

پلاستیک رو از روی پام برداشتم و پرت کردم زمین. سوزن رو از توی دستم کشیدمو از جام بلند شدم. خواستم برم

بیرون که یهو در باز شد و کمند اسلحه به دست اومد داخل.

با دیدنش توی اون وضعیت تعجب کردم. برسام سریع منو برد پشت سرشو خودش جلوم وایساد. کمند پوزخند زد و داد

کشید.

کمند: بابا.

پارسا اومد داخل. ترسیدم. چشمم گرد شد.

پارسا: آفرین کمند! دختر باهوش خودمی...

کمند... کمند دختر پارسا بود؟ از وحشت حتی فک کنم پلک نمی‌زدم. یهو سهیل رو کت بسته و زخم و زیلی انداخت کف

اتاق و در رو بستن .

با دیدن سهیل اشکام جاری شد. بمیرم برات سهیل.

کمند: فکر نمی‌کردم این‌جا بینمت برسام.

برسام اخم غلیظی کرد و رو به پارسا گفت:

برسام: آخر کرم خودتو ریختی پارسا... جواب کارای من واسه‌ی توی مفت خور این بود؟

پارسا: چه کرمی پسر خوب؟

یهو عصبی شد.

پارسا: برداشتی زن منو همراه خودت آوردی این‌جا؟هان؟می‌ری با سهیل قول و قرار می‌ذاری؟ فکر کردی می‌ذارم با

ملورین باشی؟

برسام داد زد.

برسام: یلدا زن منه نه تونه لاشی...اون بچه‌ی من توی شکمش اشغال...

پارسا هول کرد.

کمند: با بابام درست حرف بزن.

برسام: خفه.

کمند اسلحش رو سمت برسام گرفت که پارسا دستش رو کنار زد.

سهیل: یلدا؟

خواستم برم سمتش که برسام جلوم رو گرفت. پارسا با حیرت گفت:

پارسا: تو حامله‌ای؟ مگه چند روزه که رفتی؟

بی توجه به پارسا به سهیل نگاه کردم.

سهیل: گریه نکن. قربون اشکات برم...

کمند: جمع کنین این فیلم هنديا رو...

بعد موهای سهیل رو تو دستاش گرفت و کشید.

کمند: یلدا یا مثل بچه آدم می‌ای، یا سهیل رو می‌کشم.

بعد اسلحش رو روی سر سهیل گذاشت. با وحشت به سهیل نگاه کردم. با چشم و ابرو اشاره می کرد نرم سمتش. لعنتی.
کمند داشت از نقطه ضعفم سو استفاده می کرد. فک نمی کردم انقدر پست باشه.
برسام: تا ملورینو نبینم، یلدا جایی نمیاد.
پارسا: غلط کرده.
و خواست بیاد سمتم که کمند نداشت.
کمند: بابا شما سرجات بمون.
بعد رو به من گفت:
کمند: تا سه می شمرم...یک...
سهیل: نه یلدا...
کمند اسلحش رو بیشتر روی سر سهیل فشار داد.
کمند: خفه شو. دو...
سخته میون موندن و رفتن یکی رو انتخاب کنی، اونم زمانی که پای عشقت در میون باشه. و این که صد در صد شاید
موندن به نفعت باشه. بدجور گیر کرده بودم.
کمند: خیلی خوب...سه.
با سرعت سمت سهیل دویدم و جلوش زانو زدم.
کمند: بریم بابا.
با دستام صورت سهیلو قاب گرفتم. دو تامون گریه می کردیم. پارسا سهیل رو مجبور کرد تا بلند شه. همراه سهیل بلند
شدم. سهیل با پارسا رفتن بیرون. کمند من رو هل داد و گفت:
کمند: یالا...راه بیوفت.
یه قدم برداشتم که مصادف با بیرون اومدنم از اتاق شد. دستمو روی شکمم گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم. برسام
با عصبانیت تموم وسایل اتاق رو بهم ریخت و تخت رو انداخت.
با فشار دست کمند روی بازوم راه افتادم. دستم روی شکمم مشت شد. هیچی برام مهم نبود به جز سهیل. کنارش آرام
شدم.

کل بیمارستان به ما نگاه می‌کردن. سرمو پایین انداختم. از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار یه ون مشکی شدیم. چشامو بستن. دلم می‌زد.

کمند: بگیر بکپ. تا برسیم به تهران، حتی جیکتم در نیاد.
بغض بدی توی گلوم نشست. حیف اون همه محبتی که به پاش ریختم. حیف...
بعد از چند ساعت معطلی، با صدای کمند یه نفس عمیق کشیدم.
کمند: رسیدیم، پیاده شو.

دلشوره بدجور دور من رو گرفته بود. چشمام رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم. پارسا اومد سمتمون.
پارسا: می‌توننی بری دخترم.
کمند: چشم بابا.
با ناراحتی به رفتنش نگاه کردم. انگار ازش کمک می‌خواستیم.
پارسا: بریم داخل.

لحنش عجیب بوی ترس می‌داد. مجبور شدم باهش راه پیام تا کاری به کارم نداشته باشه. باهم رفتیم داخل خونش.
همین که رسیدیم، منو پرت کرد روی زمین و داد زد:
پارسا: که حامله شدی؟

با وحشت برگشتم و بهش نگاه کردم. انگشت اشارشو به نشونه تهدید سمتم تکون داد.
پارسا: اگه بچه رو ندازی خودم لهت می‌کنم...

لج کردم. به اون چه ربطی داشت. با این که ترسیده بودم اما ابرو هامو به نشونه ی نه بالا و پایین انداختم. لگد محکمی به پهلوام زد.

پارسا: نمی‌ندازی نه؟

از درد به خودم می‌پیچیدم.

پارسا: خودم برات می‌ندازمش...

و با مشت و لگدای محکمی به جونم افتاد. بیشتر به کمر یا پهلوام می‌زد. داشتیم له می‌شدم. یهو یه چیز سنگین توی کمرم فرود اومد.

پارسا: آشغال...

از درد نفسم بند اومد. دیگه نا نداشتم. کمرم درد می کرد. موهام رو توی دستش گرفت و کشید.

کمند: بابا ولش کن، خسته شدی...

بعد بازوی پارسا رو کشید.

پارسا: خیلی خوب...

چشام تار می دید. من این جا داشتم هلاک می شدم اون وقت کمند به باباش می گه ولش کن خسته شدی. گریه می کردم.

با زحمت خودمو یه گوشه رسوندم. انقدر اشک ریختم تا از حال رفتم...

پنج روز می گذره. منو توی یه انبار حبس کردن. حتی بعضی موقع ها یادشون می رفت بیان این درو باز کنن. کمند

می گفت اومده با من دوست بشه تا از طریق من خانوادمو زیر نظر بگیرن.

می گفت از طریق ردیابی که توی گوشی میثم بود، ما رو پیدا کردن. اولش دیدن خونه نبودیم ولی بعد از شنیدن صدای

شیر آب حمام و خونای داخلش فهمیدن باید بیان بیمارستان و منو پیدا کنن که آد تو اولین بیمارستان برسامو می بینن.

می گفت امروز قراره دختر عموش برگرده و برگشت نحس ملورین مصادف با اومدن عربا از کویت و عراق هست.

می گفت پارسا عکسم رو به اونا نشون داده تا از طریق عکس پسندم کنن.

هه، می گف به خاطر افتادن بچه منو کتک زدن. حتی چند دقیقه پیش به خاطر نخوردن غذا منو زدن. در حد یه سیلی

ناقابل. حالم اصلا خوب نبود. خواب بد دیده بودم.

به گفته کمند خان یک ساعت دیگه مهمونی شروع می شد. تنها گوشه دیوار توی خودم جمع شده بودم و سرم روی

زانوم بود. کاش زمانی که خودکشی کرده بودم، درجا می مردم.

دلیم دیوونه وار واسه سهیل تنگ شده بود. بی قرارش بودم. ولی فکر کردن به برسام درحالی که به یاد سهیل بودم،

عذابم می داد. از صد در صد عشقم به سهیل، انگاری چهل درصد دوست داشتنم واسه ی برسام بود. اما حالم هم حسابی

ازش بهم می خورد.

حسای متضادم داشن روانیم می کردن. گوشه لبم از زور کتک خوردن درد می کرد.

یهو در انبار باز شد. سرمو بلند نکردم. انگار انتظار کتک خوردن داشتیم اما با شنیدن صدای سهیل سرمو تندی بلند کردم. سهیل: یلدا...

از جام بلند شدمو دوتایی با دو سمت هم دویدیم. تا رسیدم بهش، دستام رو دور کمرش حلقه کردم. سهیل با گریه منو به خودش فشرد. بالاخره بعد از پنج روز دیدمش.

موهام رو از توی صورتم کنار زد و با دستاش دو طرف صورتم رو گرفت. با صدای لرزونی گفت: سهیل: چی به سرت آوردن عشق من. انگشت شصتتش رو گوشه لبم کشید. سهیل: بمیرم برات...

اشکام بیشتر شدت گرفتن. توی چشماش زل زدم. گلوم از بغض درد می کرد. اشکاش رو پاک کردم.. سهیل: کاش واسه همیشه از این جا بریم یلدا...

دستم رو پشت گردنش حلقه کردم و بیشتر به خودم نزدیکش کردم. بی قرار شد. اروم منو بوسید. چشم رو بستم و اروم گریه کردم. بعد از چند دقیقه جدا شدیم. چشمامو باز کردم. برسام: سهیل زود باش دیرمون می شه.

سهیل بعد از این که یه نیم نگاه به در انبار انداخت، دستمو گرفت و کشید. سهیل: با من بیا...

باهاش رفتم از انبار بیرون. یه دختر همراه برسام بود. برسام: از در پشتی می ریم از این جا بیرون.

حرکت کردیم. نصفه های راهمون یهو صدای گلوله و بعدش صدای داد سهیل بلند شد. سهیل افتاد روی زمین و دستش از توی دستم اومد بیرون. برگشتم پشت سرم. کمند پشت سرمون بود. کمند: کجا به سلامتی؟

مست کرده بود. با لحن کش داری گفت: کمند: تشریف داشتین حالا....

بی توجه بهش به سهیل نگاه کردم. به پاش شلیک کرده بود. ترسیدم. قلبم تند تند می زد..

کمند: هه... الان می‌رم با با رو میارم.

بعدم همون جویری که تلو تلو می‌خورد، از مون دور شد. با گریه نشستم کنار سهیل و دستام رو روی پاش گذاشتم. پیشونیش خیس عرق شده بود. برسام و دختره رفتن بیرون.

سهیل: زود باش.. توهم برو یلدا..

ابروهامو به نشونه ی "نه" تکون دادم. نفس نفس می‌زد. لبشو با زبون تر کرد و دستامو گرفت:

سهیل: خواهش... می‌کنم... یلدا... برو. منم... میام...

با گریه سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. هق هق می‌کرد. دست توی جیبش کرد و مشت شده بیرون آورد. سهیل: دستتو بگیر.

از گریه می‌لرزیدم. دستمو سمتش گرفتم. مشتش باز شد و یه صلیب افتاد کف دستم.

سهیل: این... مال... منه. نگهش... دار... پی... پیش... خودت.

با گریه بهش زل زدم. اونم اشک ریخت. برسام اومد بالای سرم. سهیل گفت:

سهیل: اینو بدون... که من... به پاک بودنت... ایمان دارم یلدا.

نفس عمیق کشید.

سهیل: همیشه عاشقت... می‌مونم...

برسام دستش رو روی شونم گذاشت.

سهیل: برو... من برمی‌گردم.

به لباسش چنگ زدم. با گریه روش رو ازم گرفت و داد زد:

سهیل: برسام ببرش... حتی به زور...

برسام من رو به زور بلند کرد.

سهیل: مواظبتش باش...

تقلا می‌کردم تا بمونم اما برسام منو برد بیرون. بدبخت من رو می‌کشید چون دوست نداشتم راه برم. نصفه های راه که

از خونه فاصله گرفته بودیم، با صدای انفجار مهیبی دوتایی روی زمین افتادیم.

پیشونیم خورد به یه سنگ. با وحشت سرم رو برگردوندم سمت خونه. خونه داشت توی آتیش می‌سوخت. چشمم گرد

شد. شک نداشتیم بازم کار پارسای لعنتی. با گریه به سوختنش نگاه کردم. سهیلیم داشت می سوخت. خواستم بلند شم برم تو ساختمون که برسام دستم رو گرفت. دستش رو کنار زدم اما بدتر با دوتا دستاش دستم رو گرفت. خودمو تکون می دادم. به زمین می کوبیدم خودم رو تا ولم کنه. سرمو به چپ و راست می چرخوندم. یه طرف صورتم سوخت. برای آروم گرفتنم، بهم سیلی زد. منو توی آغوشش گرفت. برسام: آروم بگیر دختر.

حلقه اشکی که توی چشم آماده واسه باریدن بود، اجازه نمی داد که درست ببینم. یهو نفسم گرفت. دوباره داشتیم واسه اکسیژن له له می زدیم. قلبم دردش خیلی بدتر شده بود. برسام انگاری فهمید یه مرگمه. ازم جدا شد. چشم داشت از حدقه می زد بیرون. همه چیو تار می دیدم. همین که برسام منو گذاشت روی زمین، انگاری یه وزنه ی سنگین روی قفسه سینم قرار گرفت. یهو خود به خود چشم بسته شد و از حال رفتم.

با دیدن دوباره ی مامان با شادی به طرفش دویدم. دستاش رو از هم باز کرد و پریدم توی آغوشش. بعد از یه دل سیر رفح دلتنگی، ازش جدا شدم. لبخند زد و گفت:
مامان: اگه بدونی... یه مهمون جدید اومده برامون...
با لبخند گفتم:

من: خب؟ کی هست؟

مامان: فک کنم سهیلو بشناسی...

با شنیدن اسم سهیل، لبخندم پر کشید. از پشت سر صدای سیلو شنیدم که با خنده گفت:

سهیل: کی منو صدا زد؟

با تعجب برگشتم پشت سرم. با نگرانی گفتم:

من: این جا چی کار می کنی؟ بیا بریم...

لبخندش محو شد.

سهیل: هنوز که موندگار نشدم. فقط روحم که سرگردون. به لطف مامانت شفاعت شدم.

بغض کردم.

من: حالا من بدون تو چی کار کنم؟

سهیل: من همیشه پیشت، این جام.

و دستش رو روی قلبم گذاشت...

با صدای هق هق خودم چشامو باز کردم. ملورین با گریه روی صندلی کنار تختم نشست. با دیدن چشای بازم دستم رو گرفت. یه قطره اشک از گونم سرخورد.

سرش رو روی قفسه سینم گذاشت و دست دیگش رو روی شکمم مشت کرد. دستم رو روی سرش گذاشتم. شونه های ملورین لرزید. اشکای منم شروع به باریدن کردن... وای سهیل....

یه روز بعد از به هوش اومدم از اتاق سی سی یو، به بخش اصلی منتقلم کردن. ملورین رفته بود کارای ترخیصمو انجام بده. شماره ی آرادم که یادم بود بهش گفتم تا بره بهش زنگ بزنه و از وضعیتمون بگه تا شاید بیاد دنبالمون.

هنوز خبر نداشتم چی به سرم اومد. دستمو روی صلیبی که سهیل بهم داده بود گذاشتم و چشامو بستم. توانایی حرف زدن دوباره برگشته بود. انگار حرف زدن منم منتظر یه اتفاق بود تا برگرده.

ملورین: به اون آقایی که گفتی، زنگ زدم. حرفی رو هم که گفتی، برایش گفتم. گفت خودش رو زود می رسونه.

با شنیدن صدای ملورین، چشمامو باز کردم. ازش بدم می اومد. احساس می کردم آدم نحسی. با لحن سردی گفتم: من: خیلی خوب.

ملورین آهی کشید و اومد روی صندلی کنار تختم نشست. دستشو سمت صلیب دراز کرد.

ملورین: صلیب سهیل؟

با اخم صلیبو ازش دور کردم. از کارم جا خورد. به پنجره نگاه کردم.

ملورین: ببخشید.

نفس عمیقی کشیدم.

ملورین: می خوای بدونی قضیه چی شد؟

من: اگه خسته نمی شی، بگو.

ملورین: وقتی که خونه ی پارسا منفجر شد، تو و برسام که باهم بودین افتادین زمین. تو یهو قلبت درد گرفت و بی هوش

شدی. خیلی زخمی بودی. برسام من و تو رو آورد بیمارستان. به گوشیش زنگ زدن. بعد از حرف زدنش با تلفن، گفت می‌ره تا یه کاری رو یکسره کنه. بهم گفت حواسم به تو باشه تا برگرده. بعدم رفت. پشت سر تو که رفتی اتاق عمل، سهیل هم بردن بیمارستان. با سرعت برگشتم طرفش.

ملورین: چون سهیل قلبش سالم بود، برات پیوند زدن. دکتر می‌گفت سوراخ قلبت بیش از حد باز شده بود و اگه قلب سهیل دیر می‌رسید، تو می‌مردی.

مدام نفس عمیق می‌کشیدم تا اشکام پایین نیاد. سعی می‌کردم خونسرد باشم.

ملورین: پاهای سهیل سوخته و...

با گریه گفت:

ملورین: جنازش توی سردخونه‌ی همین بیمارستانه...

و بعدش به سرعت رفت بیرون. اشکام بی صدا فرو ریختن. ای خدا...

لباسای مشکیمو پوشیدم و آماده با ملورین رفتیم توی حیاط بیمارستان. آراد اومد طرفمون.

آراد: الان میارنش...

به ملورین سپردم که به آراد بگه که می‌خوام جنازه‌ی سهیل رو ببینم. دل تو دلم نبود. آراد می‌دونست که سهیل رو دوست دارم.

ملورین: آوردنش...

یه تابوت رو گذاشتن روی زمین. بغض کردم. لرزون رفتم سمت تابوت و روی دوتا زانوم نشستم.

چونم می‌لرزید. آب دهنم رو قورت دادم. یه نفس عمیق کشیدم. حالم خوب نبود. آروم ملافه رو کنار زدم.

صورت سفید سهیل نمایان شد. خون به صورتم هجوم آورد. دستم رو روی صورت بی جونش کشیدم. سرد سرد بود.

بی‌اراده اشکم ریخت. به صورتش زل زدم. چشماش بسته بود. صدامو بالا بردم.

من: سهیل پاشو ببین کی اومده...

صدای رعد و برق بلند شد. با دست راستم محکم کوبیدم روی پام.

من: تو گفتی برمی‌گردی...

صدام بالاتر رفت و رو به ملورین و آراد که گریه می کردند، گفتم:

من: گریه نکنین. سهیل من زنده هست....

سعی داشتیم سهیلو تکون بدم. داد زدم.

من: پاشو سهیل. باید بریم.

بارون شروع به باریدن کرد. با جیغ خیلی بدی گفتم:

من: سهیل...

دارم دق می کنم، تحمل ندارم، دیگه خسته شدم، دارم کم میارم...
دلَم تنگ شده و دیگه نا ندارم، همش فکر توام، همش بی قرارم...
دیگه اشکی برام نمونده که بخوام برات گریه کنم، فدای دو چشات...
دلَم داره واسه ی تو پرپر می زنه، تو رفتی و هنوز، خیالت بامنه...

توی ماشین آراد نشسته بودیم. آراد می خواست ما رو خونگی خاله اینا ببره. جنازه ی سهیل رو توی همون تهران خاک کردن. از بس گریه کرده بودم، چشمام می سوخت و زوق زوق می کرد. سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین اسم سهیل رو نوشتم.

حالم اصلا خوب نبود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. قلب سهیلم توی بدن من بود. یه قطره اشک از چشمام بدون اجازه ریخت پایین. صلیب سهیل توی گردنم، کنار گردنبند ملیسا بود. از توی آینه به آراد نگاه کردم.

من: آراد؟

آراد از توی آینه نگاه کوتاهی بهم انداخت.

آراد: جانم؟

سعی کردم دیگه اشکام نریزه.

من: آهت بد دامنم رو گرفت... عشقم رفت.

بعدش تموم سعی کردنم از بین رفت.

آراد: درد من رو کشیدی، اما راضی نبودم.

من: خیلی بد کشیدم.

آراد: گریه نکن...قربون اشکات برم .

یاد حرف سهیل، زمانی که بیمارستان بودیم افتادم.

آراد: یلدا ارواح خاک سهیل گریه نکن.

به خاطر قسمی که داد سعی کردم گریه نکنم. به ملورین نگاه کردم. غرق خواب بود.

آراد: هنوزم دوستم نداری؟

رو کردم بهش.

من: چه طور می تونم حالا که عاشق سهیلیم؟

آراد: خب...اون که مرد. خدا هم پیامرزش...حالا که نیس بازم می تونی عاشق بشی؟!

به سوالش فکر کردم. آیا می تونستم؟ یاد برسام افتادم. خب، حالا که فکر می کنم، می بینم یه احساس خاصی بهش

دارم. فقط یه علاقه ی کوچیک .اما...مطمئنم فقط یه علاقه ی کوچیک؟

پوفی کردم و گفتم:

من: فراموشم کن.

آراد: نمی تونم...به خدا سخت یلدا...بههم حق بده.

خیلی ناخودآگاه گفتم:

من: حلالم می کنی؟

اخم کرد.

آراد: دیگه نبینم از این حرفا بزنی یلدا. خوشم نمیاد. قضیه رو برام تعریف کن.

قضیه رو مو به مو به جز قضیه بارداریم برایش تعریف کردم.

آراد: چه سخت بهت گذشت...راستی ملورین مجرده؟

من: نمی دونم به خدا...بیدار شد ازش می پرسم.

آراد: فدا سرت...مهم نیست.

سکوت کردم. بعد از یه چند دقیقه ای ماشین وایساد.

آراد: رسیدیم.

ملورین رو بیدار کردم. با هم از ماشین پیاده شدیم. به خونه نگاه کردم. بازسای شده بود. درش باز شد و خاله و دایی اومدن بیرون. بعد از این که کلی روبوسی کردیم، سرپا جریان رو به جز همون قضیه، دوباره براشون تعریف کردم و رفتیم داخل.

ملورین تو همون چند دقیقه حسابی با خاله صمیمی شده بود. کنار بخاری نشستیم. ملورین هم کنارم نشست...

من: از خودت بگو...

ملورین: اسمم رو که می دونی...فامیلیم که طهماسبیه.

با تعجب بهش نگاه کردم.

من: مگه تو خواهر سهیل نیستی؟

ملورین: خواهر ناتنی، از مادر هستیم اما از پدر نه.

سرمو تکون دادم.

ملورین: بیست و یک سالمه.

من: دوشش داری؟

با تعجب بهم نگاه کرد.

ملورین: کیو؟

به دیوار تکیه دادم.

من: برسامو.

خنده‌ی ریزی کرد.

ملورین: نه بابا...کی عاشق اون فرمانده‌ی اخمو می شه. با اون اخلاق گندش...ایش.

من: اون که می گفت می خواین باهم ازدواج کنیم.

ملورین: یه روز بهم گفت شده تو رو هم بدبخت کنم، باباتو می کشم. فک کنم به خاطر این گفته.

خاله با یه دست لباس اومد سمتم.

خاله: بیا لباساتو عوض کن...

با اخم به خاله نگاه کردم.

من: رنگ شاد نمی پوشم.

خاله آهی کشید و کنارم نشست.

خاله: هعی... بسوزه پدر عاشقی...

رو به ملورین کردم.

من: برسام کی میاد؟

ملورین: چیزی نگفت.

خاله با تعجب به صلیب نگاه کرد.

خاله: اون چیه تو گردنت؟

سرمو به دیوار تکیه دادمو چشم رو بستم.

من: هیچی...

خیلی وقت که از اون روز کذایی می گذره. همش کابوس می دیدم، همش خوابای بد.

بیچاره آراد و اینا که باید با بد اخلاقی های گاه و بیگاهم کنار می اومدن... طی این مدت، ملورین و آراد عاشق هم شدن.

حاج بابا هم می گفت بعد از سال تحویل عقدشون می کنیم. به زور از مشکی پوش بودن، بیرونم آوردن.

مدام منو تفریح می بردن تا انقدر توی خودم نباشم. بالاخره با خودم کنار اومدم. توی اون همه مدت در کنار سهیل به یاد

برسام هم بودم.

ملورین: عمو یادگار خوابی یا بیدار؟

با صدای ملورین از فکر بیرون اومدم. اخم ساختگی کردم و مشت آرومی به پاش زدم. آراد رو به روی ملورین طرف دیگه

ی سفره هفت سین نشسته بود. با ملورینم کنار اومده بودم. اون بی چاره چه تقصیری داشت؟! به ماهی های قرمز و

کوچولو نگاه کردم. داشتن با هم توی اون تنگ شیطونی می کردن. لبخند زدم. خاله کنار من و حاجی و هم کنار آراد

نشست. قرآن رو از توی سفره برداشت و بوسید و از وسط بازش کرد. لبخندی زد و گفت:

حاجی: سوره ی نور اومد.

خاله یکم صدای تلویزیون رو بلند کرد. دعای سال تحویل شروع شد. چشمامو بستم و زمزمه وار دعا کردم. ان شاء الله هرچی خوشی، پیش بیاد.

بعد از این که مجری آغاز سال رو به بینندگان تبریک گفت، انگاری یه بمب ترکید و آهنگ مخصوص آغاز سال نوروز و زدن. با شوق چشمامو باز کردم. انرژی گرفته بودم بعد این که چشمام رو باز کردم، با سیل ربوبوسی و تبریکات مواجه شدم. عید یامون رو از حاج بابا گرفتیم. با شیطنت دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:
من: ملورین و آراد خان عیدیمو ندادن. آقا من عیدیمو می خوام.
ملورین خندید.

ملورین: من چیزی ندارم به جون تو!

آراد واسه ی من نوچ نوچی کرد.

آراد: من عیدی می دم، ولی سنگین، نمی تونم بیارمش داخل.
با تعجب گفتم:

من: بابا پولم بهم بدی راضیما...

چشمای آراد گرد شد.

آراد: نه بابا؟ امر دیگه؟!

سرمو تکون دادم.

من: از بیست تومنی به بالا باشه، عالیه...

خنثی بهم نگاه کرد. ملورین هم خندید.

حاجی: آراد، پسرم اذیتش نکن.

آراد سرشو تکون داد.

آراد: چشم... ولی این عیدی از طرف من و ملورین.

با هیجان گفتم:

من: کو؟ کجاس؟!

آراد: پشت در کوچه.

این دفعه نوبت من بود خشتی نگاه کنم.

من: جا قحطه؟!

خاله گفت:

خاله: دخترم چرا معطل می کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط. با شوق برگشتم پشت سرم. همشون توی در وایساده بودن. گفتم:

من: چرا نمایین؟

خاله لبخند زد.

خاله: اول تو برو... ماهم میاییم.

بعد همشون رفتن داخل. رفتم سمت درو با شتاب بازش کردم. یهو برسام برگشت سمتم. لبخندم از بین رفت. کپ کردم. باورم نمی شد بعد از این همه مدت بازم دیدمش. بغضم ترکید. دستاش رو از هم باز کرد. با دلتنگی بغلش کردم. سفت همو فشردیم. عطر تنش رو بو کشیدم. شونه هاش می لرزید. اشک شوق می ریختم. روی موهام رو بوسید. دستامو دو طرف صورتش گذاشتم.

رنگش پریده بود. با سر انگشتش اشکامو پاک کرد. صورتشو نزدیک صورتم کرد. روی جای اشکاش رو بوسه زدم. پیشونیم رو بوسید. سرش رو روی شونم گذاشت و گفت:

برسام: نبودی ببینی .

(برسام)

بعد از ماجرای آتیش سوزی، بهم زنگ زدن و گفتن که پارسا لوله های گاز خونش نشتی داشته، به خاطر همین زودتر زده بیرون و بعد قضیه ی یلدا و سهیل رو که می فهمه، می ره توی خونه ی من دنبالم.

منم یلدا رو به بیمارستان رسوندم. به ملورین سپردم حواسش به یلدا باشه و رفتم سر وقت پارسا. باهم درگیر شدیم ولی فرار کرد. با ماشین تعقیبش کردم. چون با سرعت می روند، ماشینش می ره تو دره و بعد از کلی غلت خوردن، آتیش می گیره.

اون عربایی که پارسا دعوت کرده بود که بیان به تهران، ظاهرا داشتن منو تعقیب می کردن. منو تحت محاصرشون قرار

می‌دن و به همراه خودشون منو به کویت می‌برن.

بعد این که یه مدت منو شکنجه دادن و نگه داشتن، دیدن خبری نیس به خاطر همین من رو ازاد کردن.

منم به بدبختی وارد ایران شدم و خودم رو به خرمشهر رسوندم. توی اون مدت خیلی به یلدا فکر کردم. با یادش

تونستم تا رسیدن به خرمشهر دووم بیارم. فهمیدم که دوسش دارم.

یه روز بعد از اومدنم به خرمشهر ملورین با یه مردی به اسم آراد اومدن سراغم. قضیه رو برام تعریف کرد و گفت تا عید

سرو کلم اون طرفاشون پیدا نشه. با زجر تا عید تحمل کردم.

قضیه‌ی باردار شدنش همش یه دروغ بود. با رشوه‌ی دکترش راضی شد تا این کارو بکنه. اما بهش چیزی نگفتم چون

خیلی زجر کشید و اگه می‌خواستم بهش بگم واقعا ناراحت می‌شد.

یه روز قبل از عید، ملورین به تلفن خونه زنگ زد و باهام هماهنگ کرد تا برم پشت در خونه‌ی آراد و یلدا رو غافلگیر کنم

و واقعا هم غافلگیر شد.

بعد رفتم به داخل خونه‌ی پدری آراد. ازشون خواستم تا من و یلدا رو هم به عقد هم در بیارن تا واسه همیشه مال خودم

باشه.

با صدای یلدا از فکر بیرون اومدم.

یلدا: برسام پاشو. بابا مثلا اومدیم سیزده بدر. به ملورین و آراد نگاه کن چقد اذیت می‌دن...

همین که اومدم دهن باز کنم و حرفی بزنم، یه سطل آب خنک روم خالی شد. عین سیخ پاشدم و سرجام وایسادم. یلدا

ریز ریز خندید.

یلدا: هورا...

با شیطنت طرفش خیز برداشتم ولی فرزند در رفت. بعد از کلی کلی کردن و دویدن دنبالش، بالاخره از پشت گرفتمش.

جیغ ریزی کشید و گفت:

یلدا: دیوونه.

یاد هدیه‌ی ای که قرار بود بهش بدم افتادم.

من: یلدا، چشاتو ببند.

خواست برگرده سمتم که مانعش شدم. عین بچه‌ها پاشو کوبید روی زمین. با جدیت گفتم:

من: چشمتو ببند.

سرجاش وایساد. با شک گفتم:

من: بستی؟

یلدا: اوهوم..

دستم رو توی جیبم کردم و مشت شده بیرون اوردم. مشتم رو باز کردم و نگام روی گردنبند مرغ آمین مامانم ثابت موند. می خواستم به یلدا هدیه‌ش کنم. می دونستم امانت‌دار خوبی. روی گردنبند رو ب—وسه ای زدم و انداختم گردنش.

من: باز کن چشاتو

برگشت سمتو چشاش رو باز کرد. بعد از این که با اون چشای خاکستریش خوب گردنبند رو آنالیز کرد، با ذوق گفت:

یلدا: وای برسام...

خندیدم و شیطنت وار گفتم:

من: خب حالا واسه تشکر یه ب—وسه بده.

همین که خواست سرش رو جلو بیاره، به سرعت ازم جدا شد و رفت پشت یه بوته. وا رفتم. عجب ضدحالی. یهو صدای عقی زدنش بلند شد. با تعجب سمت بوته راه افتادم که با بی حالی بلند شد و برگشت سمتم. چشمم گرد شد و تازه دوزاریم افتاد چشم شده. اخم کرد.

یلدا: چته؟

با ذوق رفتم کنارش و گفتم:

من: مامان شدنت مبارک مامان کوچولو...

چشماش گرد شد. بغلش کردم و دور خودم چرخوندمش. با ذوق و شادی دستاش رو از هم باز کرد و با خوشحالی گفت:

یلدا: بابا شدنت مبارک فرماندهی من.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور...

کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور....